البایع ... ملا درویش ولده ملا حاجی رضا



سازمان کتابخانه ها، موزه ها و مرکز اسناد آستان قدس رضوی

اداره مخطوطات

و فضائل حضرت امیر (ع)

نام کتاب: فارغنامه = دیوان فارغ گیلانی = معجزات

~~مولف~~ ناظم: حسین بن حسن رودسری گیلانی متخلص به فارغ (قرن ۱۰ و ۱۱)

شارح .... مترجم ....

تاریخ تحریر: قرن ۱۲ ق. نوع خط: نستعلیق تعداد سطر: ۱۲

نام کاتب ....

موضوع: ادبیات زبان: فارسی عدد اوراق: ۱۷۷

طول: ۲۸٫۲ عرض: ۱۹ شماره عمومی: ۴۲۹۷۹

وقفی: ~~خریداری~~ تقی وحیدی مقدم تاریخ وقف: ۱۳۸۹٫۶٫۱۵

ملاحظات: * تاریخ نظم: سال ۱۰۰۰ ق به نام شاه عباس اول

* منابع: آستان قدس ۳۲۱٫۱۷ / نسخه‌های منزوی ۲٫۱۰۰۹ / الذریعه ۹٫۷۹۹ و ۱۹٫۲۵۲

عمومی

۵ برگ آخر نونویس / دو قصیده ضمیمه دارد

سواد ۲

هر که را پنج نوبت خواهد
شد غم از ... ان
کشد

شکست نوشتم از برای روزگار
من نمانم خط بماند یادگار
کا طلب کنم سعادت یحیی را

بنیاد کار نوشتم خط ز دل تنگی — هر که را کاوس خواهد
بروزگار نشد هم رفیق یک رنگی — رنج هندوستان کشد
بحر بیابان نهادم پای امیدم بسنگ آمد — هر که را پنج نوبت خواهد
شد غم از کشتمان کشد
بحر کس بالاغ بیا رنگی زدم با من دورنگ آمد
نهادم پای در کشتی که از دریا برون آییم
رها شد پاییم از کشتی بچنگال نهنگ آمد

۱۳۴۶

هر که را کاوس ...
رنج هندوستان کشد
هر که را پنج
نوبت خواهد
شد غم از کشتمان
کشد

۳

هر که را کاوس خواهد
رنج هندوستان کشد

رنج هندوستان
لیس ند ... هر که را کاوس خواهد
بهانه کردم چندین ...

قلم گرفتم گفتم سلام بنویسم حکایت شب هجران تمام بنویسم
حکایت شب هجران فروهی دوری یار زحد گذشت ندانم سلام بنویسم

بر لب دریا گیاه هست که او رانی خورد
گر بدست شاه افتد ملک اسکندر خورد
می خورد شود سیاه می رود در راه سفید
گر ز راه رفتن بماند ز ربت بر کس خورد

علی قلی
تو اینجا بودی ... بود
۱۳۴۶
...

کردگارا به اسم سامی تو　　بحق نامهای نامی تو
حق اسمی که اعظم اسماست　　عرش و کرسی همین او برپاست
آن کسانی که نام تو خوانند　　نیک فرجام نیک نامانند
من بجز نام تو نمیخوانم　　کم ازین به دعا نمیدانم
حق نام مکرم مخزون　　که بود کاف مخزنش تا نون
که روا ساز حاجت فارغ　　منگر جرم طاعت فارغ
هر چه کرد از گنه مکن شمار　　طاعتی گو نکرده کرده نگار
بجزیا و کرامت که تو راست　　از گناه و طاعت استغناست
ز ازل تا ابد بطبق رضا　　حق طاعت کسی نکرده ادا

بچون بعفو

بچون بعفو اعتراف میکردی　　دیگری کجا رسد دعوی
از گنه روسیاه گمراهم　　از تو عذر گناه میخواهم
کند طاعتم بهیچ مگیر　　جرم من بخش و عذر من بپذیر
نام خود ورد جان فارغ کن　　شمع جان جهان فارغ کن
در مسیر در تا بحشر نشور　　که بهم نام خود شود محشور
نام فارغ حسین ابن حسن　　وین دو اسم اند اکرم و احسن
بدنامی که با تو شد همنام　　یافت عالم ازین دو اسم نظام
نام اول محمد و محمود　　نام دیگر علی سپهر وجود
بهم فارغ بدین دو نام ببخش　　که بشیعیان تمام ببخش

نعت فرق پیغمبران [illegible]　　شافع حشر و صاحب معراج

مصطفی آسمان شرع مبین　　مرتضی آفتاب دین مبین
مصطفی گوهر محیط کمال　　مرتضی مظهر جلال و جمال

مصطفی شاه کشور لولاک / مرتضی ماه انور افلاک
مصطفی از صفا بسیط قضا / مرتضی از وفا محیط رضا
مصطفی خازن نعیم مقیم / مرتضی قاسم جنان و جحیم
مصطفی شافع جمیع امم / مرتضی منبع سخا و کرم
مصطفی مرکز غرایب دان / مرتضی مظهر العجایب دان
مصطفی مخزن سرایر حق / مرتضی مسکن مظاهر حق
مصطفی صدر کشور ایمان / مرتضی بدر انور احسان
مصطفی پیشوای خلق خدا / مرتضی مقتدای ارض و سما
جز نبی خاتم نبوت نیست / جز علی خاتم ولایت نیست
مصطفی و علی چه یک روحند / در دو کشتی نشسته یک نوحند
یک فروغ تجلی ذاتند / یک سر چند در دو مشکاتند
یک جلالند در دو میقاتند / یک جمالند در دو مرآتند

یک تجلی نور بیچونند / کس چه داند که هر یکی چونند
هر دو یک لمعه ز نور حقند / اولین جلوه ظهور حقند
چون نبی گفت دمک دمی / با علی گفت لحمک لحمی
گاه دیگر چه در معنی سفت / انا منک و انت منی گفت
بارها گفته است پیغمبر / که علی هست من چو سر
چون رسول خدا شه لولاک / باعث آفرینش افلاک
گفت خود را تن و علی را سر / من چگویم ز وصف آن سرور
به که من در سخن خطا نکنم / این جنان سر ز تن جدا نکنم
دیده یک بین چه شد ز فیض ازل / دو نه بیند چه مردم احول
هر دو را مدح متصل گویم / جای هر یک نه منفعل جویم
یک دو دیدن نه شیوه و نیست / دو نه بیند کسی که یک بین است
مصطفی و علی یکی دانم / یکدم از هم جدا نگردانم

دهم از نور مصطفی و علی … چشم ایمان و دین خویش جلی
ذکر خود نعت مصطفی سازم … فکر خود مدح مرتضی سازم
صفت اتحادشان گویم … بطریق ولاشان پویم
گر بدین شیوه جان دهم شاید … که خدا جرم من ببخشاید
شیوهٔ خود ثنای شان سازم … سر خود را بپای شان بازم
شیوهٔ کارها اگرچه بسیار است … من و آن شیوه که ناچار است
جز براه علی نمی پویم … یا علی یا علی همین گویم
تا نشیند بدیدهٔ جانم … بر فروزد چراغ ایمانم
سر مدح شهان نبود مرا … گر طمع پیش ازین نبود مرا
نام شاه زمانه لازم بود … کاصل التصنیف اینچنین فرمود
بودم از فیض فضل لم یزلی … متصل شغل مدح علی
شاه ماهم ز نسل شاه نجف … بر سپهر جلال با شرف

گفتم

گفتم این را بمدح شاه انام … تا بود یادگار در ایام
تا ازین نامه هست نام نشان … نام شاه جهان بود بجهان
مظهر نور ذات انسانی … شاه عباس ظل سبحانی
زبدهٔ دودمان پیغمبر … عمدهٔ خانوادهٔ حیدر
بر سریر جلال جمشید است … بر سپهر جمال خورشید است
شاه کشورستان عالم گیر … ماه چرخ آستان عرش سریر
پادشاه سریر عدل یقین … مرشد کامل مکمل دین
سزد او را بروز عرض حشر … صد سلیمان سپاهی لشکر
جملهٔ شاهان بجان هواخواهش … خان و خاقان غلام درگاهش
خاک را حلم آن گرفته آرام … آتش از قهر او حرارت فام
باد وقت تک تکاور او … ماند یک ماهه ره پس سر او
آب را آبرو ز پاکی اوست … زان سبب صاف سینه و دل اوست

تا شراره تیغ او جسته — چون ستاره بچرخ پیوسته
گشته هریک شهاب آتشبار — زده رمح عدو که پیکار
تیر او تار قوس رفته برون — رخنها کرده در دل هامون
گشته رخنه کواکب دیگر — بر سر خصم او فشانده شرر
رمح را پیچ و تاب او داده — لرزه بر آفتاب او داده
کرده سوراخ سینه مریخ — سر طیار را کشیده بسیخ
ماه در بوته فلک بگداخت — خویش را پنجه نوازش داد
زهره در بزم او سمین زد چنگ — بسرور و سرود کرد آهنگ
در وحل مانده بود پای زحل — شد درین بزم مشکل او حل
مشتری داده طیلسان نگین — بوزبر آتش از سر تمکین
تیر هم از دوات خامه کشید — بدبیران ملک آن بخشید
حق تعالی چه بعد باد و ران و — تاج شاهی نهاده بر سر او

رمحش

ساحت لطف بنی قوی وسیتش — شاه مردان علی کمر بستش
شد بتوفیق هشت و چار امام — فلکش بنده روزگار غلام
بهر تعظیم از سر تمکین — آسمان بر زمین نهاده جبین
شد سراسر زمین مسخر او — بخت و اقبال و جاه و لشکر او
یارب این ملک را زوال مباد — دل او را ز غم ملال مباد
من بتورات خوانده ام و قران — که بود فرض بر جمیع کسان
که زن و مرد در صباح و مسا — بر شه عصر خود کنند دعا
یارب این پادشاه عالیشان — تا جهان هست کم مکن ز جهان
شاه را یادگار شاهان دار — در دلش تخم عدل و احسان کار
آنچنان کاندرین جهان شاهست — آسمان جلال را ماهست
آنچنان کس که اندران عالم — پادشه باشد و پناه امم
هرچه خواهد دلش بهر دو جهان — یارب آن را بمدعا برسان

این طرف روم و آن طرف اوزبک / در زد و برد همچو گربه و سگ
شاه ما در میان بیشه ژبان / با شکوه علی عالیشان
تیغ دشمن فکن گرفته بکف / درواند آن قوام را چه علف
برق تیغش بداد زامر خدا / خرمن عمرشان بباد فنا
یارب از دشمنان شه دیار / نگذاری بهیچ یار و دیار
دار ثابت قدم بشرع رسول / بر سر شیعیان زوج بتول
بابش حامی او بهر وادی / بر سرش بمهدی هادی
کن بتاج شرف سرافرازش / نایب صاحب الزمان سازش
آرزوی دلش تمام برآر / دل شادش دمی ملول مدار
پادشاها چو ما دعا گوییم / عمر و اقبالت از خدا جوییم
از دعا مدعا همین داریم / دانه مدعا چنین کاریم
که تو بر تخت بخت بنشینی / تاریخ صاحب الزمان بهبینی

بند

نایب صاحب الزمان باشی / تا ابد شاه شیعیان باشی
رتبه شیعیان کنی عالی / عالم از کمرهان کنی خالی
بتو بخشد علی ابوطالب / پادشاهی و مشرق و مغرب
پادشاهان غلام درگاهت / سر خدمت نهاده بر رهت
گردش آسمان بفرمانش / جان اهل جهان بقربانش
دهد از فضل حضرت باری / در جهان هرچه آرزو داری
سایه حضرت از فلک گذرد / پایه قدرت از ملک گذرد
دشمنت سر ز جیب بر نکند / گر کند تیغ تو سرش فکند
تا چراغ فلک بود روشن / تا گل مهر بود درین گلشن
نخل عمر تو سبز و خرم باد / دل پاک تو شاد بی غم باد
دوستان تو از اناث ذکور / با نشاط و سرور تا دم صور
دشمنان تو از صغیر و کبیر / آلت تیر و خنجر و شمشیر

فارغ از صدق و دل چو کرد دعا — استجب ربنا و مولانا
سال تاریخ این خجسته خطاب — سنه الف از طریق صواب
که درین سال شاه عالم گیر — کرد گیلان بعدل خود تسخیر

قصه بر دریدن اژدر — چهار ماهه حضرت حیدر

ابتدای سخن بنام خدا — آنکه یکدم ز بنده نیست جدا
گنج جان در طلسم جسم گذاشت — از در نفس را بران بگماشت
داد قدرت بحیدر صفدر — که بگهواره بر درید اژدر
هست واجب ز بعد حمد خدا — نعت پیغمبر و امام هدا
آن پیمبر که شاه لولاکست — وصف قدرش ایزد پاکست
وان امینی که حضرت یزدان — هست مداح او بجمله زبان
من که در وصف آن دو عالیشان — حق تعالی است وصف ایشان
هست همچو نماز بر من فرض — که کنم حال خویش بروی عرض

یا علی

یا علی گرچه من گنه کارم — از تو چندین امیدها دارم
خواهم از تو بخت عذر گناه — پس ز عین رضات فیض نگاه
تا با قبالم از خواص کنی — ور غم عالمم خلاص کنی
روی رحمت ز ما نگردانی — یکدم از خود جدا نگردانی
آرزوی که باشدم در دل — کنی از فیض فضل خود حاصل
هم بمدح خودت کنی مشغول — سخنم را کنی ز لطف قبول
آنکه دادت خدا دل آگاه — قصه گوش کن ز حضرت شاه
شاه مردان علی سپهر وجود — چار ماهه بچشم ظاهر بود
مایه اش از نشاط فیروزی — بسته بودش بمهد یک روزی
در میان حیواة جا داده — با دل خویش بخدمت استاده
ناگهان از قضای رب مجید — اژدری گشت سوی مکه پدید
چارصد گز درازی آن مار — هر یکی شاخ او چو شاخ چنار

هر دو چشمش دو مشعل سوزان / همچو کوهش سر و چو غار دهان

بود دندان او دو چار وجب / دهنش پت گز ز لب تا لب

مرغ اگر ره بسوی او بردی / از هوایش بدم فرو بردی

آتشی گر ز دمش برون جستی / در دمی بر سپهر پیوستی

خورده بسیار اب گاو رمه / مردم مکه لا علاج همه

نه ز تفنگ دو زخم به آتش ضرری / نه ز آب و ز آتشش خطری

نه برون کارگر شدی شمشیر / نه ضرر یافتی ز خنجر و تیر

هیچکس را نبود طاقت جنگ / بلکه کس ره نیافت تا فرسنگ

پادشاه و سپاه بود عاجز / کس ندیده چنین بلا هرگز

شه بجنگش سپاه برده بسی / زان بلای سپاه مرد بسی

نه همین اهل مکه خلق جهان / همه از جور آن رسید بجان

ناگهان اژدهای عالم سوز / متوجه بشهر شد یکروز

اژدها چون

اژدها چون بقرب شهر رسید / شد قیامت در آن شهر پدید

هرکس از هول چون سراسیمه / رفت بیرون ز خانه و خیمه

آمد آن اژدر قوی غالب / رفت در خانه ابوطالب

سر سبحان علی ولی الله / بود در مهد بسته حضرت شاه

بود آن مهد در میان حیات / بهر کسب هوا گشوده لب ها

بد دو دست ولایت انور / سخت بگرفت دو لب اژدر

نعره از جگر چه شیر کشید / اژدها را ز یکدیگر بدرید

تا بدم ساختش بدو پاره / همچنان بسته پا بگهواره

آنچنان اژدهای را در دم / همچو کرباس بر درید از هم

چست و چابک چنان درید آنرا / که نجنبید گاهواره ز جا

هم در آندم که بر درید اژدر / اسم آن آمد از هوا حیدر

لرزه افتاد بر سپهر از بیم / شد دل مهر و مه ز بیم دو نیم

[illegible]

شد رخ آفتاب چون زرنیخ　　به تیغ افتاد از کف مریخ
زان دو تیغش این هنر بنمود　　که ید الله در آستینش بود
حیدران حیه را چنان بدرید　　که یکی قطره خون بوی نچکید
شد یکی نیمه اژدر بدست بداشت　　تا بسی مدتی ز کف نگذاشت
که خلایق رسید از هر سو　　شد هجومی ز خلق بر سر آن
حضرت مصطفی رسول الله　　با بسی خلق در رسید از راه
چون بدیدند اژدها کشته　　همه حیران و والهش گشته
همه انگشت بر دهان ماندند　　آفرین بر شه جهان خواندند
شاه کونین احمد و محمود　　بدعای علی زبان بگشود
گفت بعد از [illegible] پیغمبر　　که به بینید معجز حیدر
که محیط کرامت است علی　　در بحر ولایت است علی
در کرامات و معجزات و هنر　　کس نبودست و نیست چون حیدر

مقتدای

مقتدای جمیع خلق خداست　　بزبان وصف او نیاید راست
سر آن جز خدا نداند کس　　وصف او خدای باشد و بس
بود در مدح و وصف شاه نبی　　خلق حیران اژدها و علی
که درآمد ز راه مادر او　　خویشتن را فکند در بر او
خود نداست تا چو کار کند　　خواست تا جان خود نثار کند
چون دو کوهی فتاده اژدها　　گشته از خون حیوة چون دریا
بود گهواره فی المثل زورق　　گشته جاری به بحر خون الحق
سرور انبیاء رسول الله　　کرد اشارت بمردمان آنگاه
که همه خلق اتفاق کنید　　وین دو اژدر بیکطرف فکنید
چار صد مرد حمله آوردند　　تا که یک نیمه اش بدر بردند
چار صد مرد دیگر از یک سو　　سوی صحرا فکندند نیمه او
مرشد و مقتدا چنین باید　　نجدا ار سما چنین باید

که بگهواره اژدها بدرید — نکه در غار زخم مار خورید
پندم از گوش جان شنو فارغ — فارغ از شکر حق مشو فارغ
که نور احمدت علی اموخت — دلت از نور مهر او افروخت
یا علی خواستم بعمر دراز — حاجت خود بهر کسی به نیاز
هر کرم کس بداد دل برنسید — دلم از هیچکس گشاد ندید
دست شستم ز جمله عالم — روی امید بر رهت مالم
وای بر جان من اگر تو دگر — نکنی سوی من ز لطف نظر
چون ترا قدرتست یا مولا — بولای در فیضی بروی من بگشا
فارغ خسته را رسان بمراد — بولای محمد و اولاد
بگشا دست رحمت و احسان — شیعیان را بکام دل برسان

[illegible]

یا علی انت قاضی الحاجات — یا علی انت سامع الدعوات

حاجتم

حاجتم ز فضل خویش برآر — نا امیدم ز لطف خویش مدار
ناامیدم رسان که بی تابم — رشته جان ز غصه می تابم
رفته در چاه غم فرو مانم — دست من گیر تا برون آیم
سوی من کن ز عین لطف نگاه — جان من کن ز خواب جهل آگاه
گوش کن این عجب ز شاه نجف — معجز بارگاه شاه شرف
از قضا پیش چشم ظاهر بین — بود یکساله حضرت شه دین
دایه بستش بمهد یکروزی — از ره فرخی و فیروزی
خود روان شد بسوی همسایه — پسر طفل داشت او دایه
با علی بود آن پسر هم شیر — داشت رخساره چو بدر منیر
بود نزدیک گهواره شاه — گشته مشغول در نظاره شاه
درمیان حویلی چاهی بود — که به تحت زمین اش راهی بود
سر نگون درمیان چاه فتاد — چون علی را بران نگاه فتاد

کرد از بند دست معجز باز | تا چهل گام پیش کرد دراز
هر دو پای پسر گرفت و کشید | ناگهان مادرش رسید و بدید
پنج و شش زن که همرهش بودند | همدگر را ز شوق بنمودند
که چه سان بند مهد باز شده | تا کجا دست او دراز شده
آنکه در چاه رفته بود نگون | از درون چهش کشید و برون
مادر حضرت و شه دایه | با گروه زنان همسایه
جمع گشتند خوشدل و خندان | همه گشتند واله و حیران
هر کسی دست و پای شاه شرف | بوسه دادند با هزار شعف
که سرا جان ما فدای تو باد | بوجود تو چشم بد مرساد
مادرش خواست آن پسر بر داشت | شاه انرا ز دست خود نگذاشت
همچنان آن پسر بدست علی | بود که ناگاه از راه در رسید نبی
سرور انبیا رخش چون دید | هر دو دستش بچشم خود مالید

بام زنان

هر زمان گفت یا علی صدّق | که توئی جانشین من الحق
تو یدالله قدرت اللهی | تو ز اسرار غیب آگاهی
کس نبود و نیست مانندش | برگزید از همه خداوندش
معجزات تو بی‌پایان باشد | بحر فضل تو بی‌کران باشد
مدح خوان تو حضرت یزدان | شیعیان تو بهترین جهان
هر که گوید بغیر تو هادی | هست گمراه و همه وادی
بخدا جمله عالم و آدم | هست از بحر فضل تو یک نم
شرح فضلت کجا تواند کس | قدر جاهت خدای داند و بس
یا علی در جهنم مگذار | دست من گیر و از جهیم بدر آر
یا علی فارغ تو بخشتم | برده سیلاب معصیت ز چشم
گنهم را اگر چه پایان نیست | یک نم از یم عفو تو کافیست
یا علی جمله شیعیان تو را | سرفرازی بود بهر دو سرا

قصهٔ باز بستن دیو وکشتو دیند حضرت حیدر

لله الحمد قادر المتعال | فی جمیع الامور والاحوال
آنکه جانم ز مهر داد جلی | بفروغ رخ نبی و ولی
گشت از بهر آن دو شاه دو ماه | سوی خود رهنمای برکراه
لیک هر کس نیافت این دولت | که فروغی برد از آن طلعت
ما چو سالک شکر این بجا آریم | که از آن توفیقها داریم
اینکه از شیعیان ایشانی | پیرو دین و راه ایمانی
بشنو این داستان که شاد شوی | تازه ایمان و اعتقاد شوی
بنده در رودبار یاری داشت | که بجان تخم مهر شه میکاشت
بنده را همدم برادر بود | بلکه با جان و دل برابر بود
بنده کوی خواجه قنبر | داشت بسیار منقبت از بر
جان محمد صدرست قول سلیم | خلف پاک پیر ابراهیم

قم

قصه شرح پیش من آورد | کین سخن نظم کن چه دانی کرد
تا ز ما و تو در جهان ماند | یادگاری که هر کس خواند
مال و زر را چو اعتباری نیست | در جهان به ز یادگاری نیست
الغرض روزی از قضای خدا | شور و غوغا بمکه شد پیدا
غلغل مرد و زن بمکه فتاد | خلق رو جانب رسول نهاد
کین رسول خدا علامت بین | چو علامت یکی قیامت بین
بود پیش پیغمبر انبوهی | که برابر پدید شد کوهی
طرفه عفریت کوه مانندی | که بسر پنجه کوه را کندی
نره دیوی بشکل صورت پیل | رنگ رخسار او کبود چه نیل
چار دندان چه پیل در دهنش | بود گیسوش هشت گز به تنش
سی گز از دوش تا دو دوشش | یال و گیسوش هر بدن پوشش
طرفه بسیاره قوی هیکل | هر یکی چشم او چه یک مشعل

هر دو دستش بلیف خرما بند   کشته بیچاره دیو نیرومند
پنج گوشش جراحت کاری   چرک ازانجا بگوشش او جاری
چون جمال نبی ز دور بدید   از برای سجود خم گردید
کرد تعظیم بهترین امم   پس ازانجا نهاد به پیش قدم
گفت ای بهترین جمله جهان   استان تو کعبهٔ ایمان
جمله جن و انس را رهبر   هرگز از تو نبود کس بهتر
وصف فضلت شنیده ام چندان   که نیاید بشرح فصل بیان
که توئی قبله همه دلها   میکنی حل جمله مشکلها
مشکلی دارم و عجب مشکل   که ازین مشکلم غمین و خجل
اولا شرح حال من بشنو   بعد ازان چاره ساز دردم شو
پیش از آدم بسی هزاران سال   بوده ام در جهان بسی خوشحال
دایم ازار خلق میکردم   خلق میکشتم و همی خوردم

کارمن

کار من بود جانور کشتن   بیست را کشتی و یکی خوردن
بود آزار خلق حاصل من   هیچ رحمی نبود در دل من
تا یکی روز ماه رخساری   سرو قدی بلند مقداری
نوجوانی لطیف و زیبائی   همچو شمس و قمر دلارائی
طلعتی ز افتاب روشنتر   بلکه عکسی ز روی ان مه خور
روی زیبا و قامت موزون   وصف حسنش ز شرح و فصل بیان
عالم از عکس روی او پر نور   نظرم چون برو فتاد از دور
در زمان رو بسویش اوردم   در غضب قصد کشتنش کردم
آن جوان چون تهور من بدید   متوجه بسوی من گردید
هر دو دستم گرفت در یک دست   سیلی کرم پنج گوشم بست
زخم شد پنج گوش من زانسان   که مدامست چرک ریم روان
من شدم با چنین همه کشتن و فر   در کف او ز پشه کمتر

پس دو دستم بلیف خرما بست / آنچنانم که رفت کار از دست
کس ندانست چاره دردم / بلکه دردم زیاده شد هر دم
تا پس از سی هزار سال آدم / امد از صنع حق درین عالم
من بصد عجز پیش او رفتم / حال خود سر بسر باو گفتم
چاره ها کرد از دل و از جان / لیک دردم را نشد درمان
خنجر و کارد پس نمی برید / هیچکس چاره و علاج ندید
شیث و نوح و خلیل با داوود / سعی کردند هیچ سود نبود
تا پس از درد و محنت بسیار / با سلیمان رسید نوبت کار
گفتا این بهترین جمله جهان / آستان تو کعبه ایمان
جمله جن و انس را رهبر / هرگز از تو نبوده کس بهتر
وصف فضلت شنیده ام چندان / که نیاید بشرح فضل بیان
که توئی قبله همه دلها / می کنی حل جمله مشکلها

انس و جن

انس و جن وحش و طیر و ماهی و مور / امر او را بجان و دل مأمور
پیش او رفته حال خود گفتم / بر ره خاک راه او رفتم
او هم از لطف سعیها فرمود / لیک دردم را علاج نبود
چون سلیمان ملول شد باری / کرد رو سوی حضرت باری
گشت نازل ز صدره جبرائیل / گفت پیغام کردگار جلیل
کای سلیمان مباش ازین غمگین / که نباشد کسی بروی زمین
کازین دیو پوست بگشاید / مگر آن کس که بسته بگشاید
آنکس آنگاه می شود اظهار / که شود عصر احمد مختار
بند او را همان گشاید و بس / نتواند گشود دیگر کس
آنکس آن رتبه چنین دارد / که یدالله در آستین دارد
اوست مطلوب و حاضر و غایب / هست نامش علی ابو طالب
چون سلیمان ز جبرئیل شنفت / این حکایت بشرح با من گفت

الغرض چون شنیدم این سخنان ‌ ‌ صبری کردم از جفای زمان
صبر بر درد و داغ میکردم ‌ ‌ از محمد سراغ میکردم
هر همه که در جهان آمد ‌ ‌ همره آن علی نهان آمد
گرچه هر کس نمود سعی بسی ‌ ‌ چاره درد من نکرد کسی
چاره جستم ز هر که دانا بود ‌ ‌ گره من ز دست او نگشود
زخم سیلیش همچنان باقیست ‌ ‌ همچنان چرک و ریم ازان جاریست
هر دو دستم بیکدیگر بسته ‌ ‌ دل پریشان و سینه ام خسته
گرچه عمری غم و جفا دیدم ‌ ‌ شکر کاخر رخ شما دیدم
چون توئی پادشاه خیر رسل ‌ ‌ رهنمای جمیع اهل سبل
نگشائی اگر تو مشکل من ‌ ‌ وای بر جان و وای بر دل من
عمر هرزه کار آمد پیش ‌ ‌ داشت زالماس تک خنجر خویش
گفت آخر نه لیف خرماست ‌ ‌ پیش الماس زور او پیداست

پس

پس عمر دست بلیف خرما برد ‌ ‌ زور بازوی خویش را افشرد
کرد هر چند حیله و تدبیر ‌ ‌ هیچ ظاهر نشد دران تغییر
آخر از جهد خود خجل گردید ‌ ‌ عاجز و خار منفعل گردید
پس ابوبکر باز آمد پیش ‌ ‌ آزمو کرد زور بازوی خویش
کار او نیز چون نیافت تمیز ‌ ‌ منفعل شد ز فعل خود او نیز
گفت عثمان که کار آسان است ‌ ‌ فتح این عقده کار عثمان است
او دگر کرد چارهٔ بسیار ‌ ‌ معترف شد بعجز خود ناچار
منتظر بود هر طرف زن و مرد ‌ ‌ تا رسول خدا چه خواهد کرد
همچنان پیش احمد و محمود ‌ ‌ دیو را التماس و زاری بود
که عیان گشت ناگهان سلمان ‌ ‌ بر سر دوش او شه مردان
شاه مردان چو مهر روزافروز ‌ ‌ بود شش ساله ظاهرا آن روز
بارخی چون هزار چشمهٔ خور ‌ ‌ عالم از نور ماه رویش پر

دیو چون شاه اولیاء را دید   بند بندش ز بیم او لرزید
بسکه از بیم او هراسان شد   درمیان گروه پنهان شد
حضرت مصطفی چون چنان دید   پیش خود خواند و حال او پرسید
که چرا چون رخ علی دیدی   مضطرب گشتی و بترسیدی
دیو گفت ای مه سپهر صفا   ای جوان بسته است دست مرا
بر قفا گوشم او زده سیلی   روییم از دست او شده نیلی
این جوانست آنکه دستم بست   مشت او پشت زور من بشکست
صورتش نقش بسته در دل من   که بود روز و شب مقابل من
گرچه خواهانش از دل و جانم   لیک از ترس او هراسانم
فکرش از بس خراب کرد مرا   فارغ از خورد و خواب کرد مرا
این زمان چون جمال او دیدم   شاد گشتم اگرچه ترسیدم
بنده او شوم بجان اکنون   گر ازین بندم آورد بیرون

حضرت

حضرت مصطفی تبسم کرد   بلب جانفزا تکلم کرد
که عجب نیست این قدر ز علی   که علی هست قدرت ازلی
که علی بود سابق از دو جهان   بلکه عالم ز فضل اوست عیان
جز علی نیست سر رب جلیل   جز علی نیست مرشد جبرئیل
جز علی نیست غایب و حاضر   ظاهر و باطن اول و آخر
سر او را بجز من و یزدان   نشناسد کسی بهر دو جهان
بند دستت هر آن گشاید و بس   نتواند گشود دیگر کس
دست بالای دست او چون نیست   آنکه محبوس آن گشاید کیست
گفت آنگاه سید ثقلین   با علی ولی شه کونین
چون خود افکنده بگیرش دست   چاره کن درد او چه قدرت هست
بنما شمه ولایت خویش   بهره بندش کن از هدایت خویش
شاه مردان بدوش سلمان بود   بسر انگشت اشارتی فرمود

بیک انگشت معجز آن حضرت / بند او را گشود در ساعت
هر دو دستش گشود حضرت شاه / پنج گوشش رساند دست آنگاه
در زمان خوب شد جراحت او / هر زمان بیش شد محبت او
دید و هر کس شنید حیران ماند / آفرینها بشاه مردان خواند
همه گفتند یا علی صدق / که توئی ستر کردگار الحق
کس چه داند جلال و جاه ترا / سبقت عمر و سال و ماه ترا
این ولایت از آن چه شد ظاهر / شد مسلمان صد هزار چو کافر
گشت اندر تو سم بدست بنی / مؤمن و شیعه و غلام علی
بود در خدمت علی تا بود / فارغ از بود و از غم نابود
یا علی من غلام اشیاعت / سر من خاک پای اتباعت
فارغ دلشکسته را دریاب / جان بمهر تو بسته را دریاب
نظر لطف از آن دریغ مدار / آرزوی دلش بلطف برآر

ساز

ساز از شمع نور خود پر نور / گور فارغ چه جا کند در گور
روی تو شمع راه دینم بس / کوی تو کعبه یقینم بس
یا علی هر کسی که شیعهٔ تست / قبله اش سدهٔ رفیعهٔ تست
مدعای دلش ز لطف برآر / کار او را بدیگران مگذار
یا علی تا جهان بود گردان / باد بر چشم شیعیان دوران

قصهٔ جبرئیل و ارشادش / که علی بود پیر استادش

شکر آن کردگار لم یزلی / که بجانم سرشت مهر علی
کرد پیدین پیا فرید مرا / داد از لطف خود نوید مرا
نه ز قوم مخالفان ابتر / نه ز خیل خوارج کافر
آفریدا ز موالیان علی / پیرو راه شیعیان علی
آنکه از لطف طبع موزون داد / پس زبانم بمدح خویش گشاد
داد تعلیم نعت پیغمبر / ورد دل ساخت مدحت حیدر

احمد آن بهترین خلق جهان / شاه مسندنشین کون مکان
انکه من بعد خالق اکبر / نبود هیچکس از آن بهتر
بعد او هیچکس بقول خدا / جز علی نیست مرشد و مولانا
علی قاسم جنان و جحیم / که ثناگوی اوست حیّ قدیم
گرچه گویندش اوّل و آخر / اوّل آخرش نشد ظاهر
زانکه کس بر مآل او نرسید / کس بکنه کمال او نرسید
فلک از باغ فضل او وردی / جبرئیل کمینه شاگردی
هست روشن بآیه و بدلیل / که علی بود پیر جبرائیل
حق را سوی حق دلیل علیست / مرشد و پیر جبرئیل علیست
هست در باب این حکایت ها / از بزرگان دین روایت ها
در کتب از حدیث و از اخبار / هست مضمون این بسی بسیار
زان قبل هم محمّد مدّاح / ورد جان داشت در مسا و صباح

که علی

که علی دان تو پیر جبرائیل / که بود در زبور در انجیل
هم بتوریة و در صحف گفته / هم بقرآن همین گهر سفته
هم محمّد که راوی سخن است / پیر اهل سخن بجمله فن است
گفت این قصّه را بنظم اور / زانکه منظوم بهترست ز گهر
تا ز ما و تو یادگار بود / نام از ما بروزگار بود
سخن از هرچه در جهان بهتر / بلکه باشد سخن ز جان بهتر
سخن آمد حیات پاینده / که کند نام مرده را زنده
الغرض بشنو این حکایت را / تا بیابی ره هدایت را
شمّهٔ از مراتب دین / بر تو واضح شود براه یقین
دلت آید ز قید غم بیرون / نور اسلام و دین شود افزون
روزی از روزها بنزد نبی / امد از عرش جبرئیل امین
از سر شوق پیش او بنشست / بر رسالت حدیث در پیوست

آمد از در علی محیط کمال — سر هر مظهر و جلال جمال
با رخ به ز مهر و ماه بسی — مهر و ماهی چنان دیده کسی
آن مه مهر کاینات افروز — بود ده ساله ظاهرا او روز
جبرئیلش چو دید از جا جست — با ادب دست خود نهاد بدست
کرد تعظیم او ز حدّ بیرون — گشت رخسارش از حیا گلگون
تا شه اولیا بجا بنشست — جبرئیل از حیا زپا ننشست
چون بدولت نشست شاه جلیل — بدو زانو نشست جبرائیل
پیش میکرد هر دمش تعظیم — داد داد تواضع و تکریم
سیّد انبیا رسول الله — گرچه از سرّ کار بود آگاه
گفت ای جبرئیل روح امین — چیست آخر تواضع چندین
که کنی از برای کودک ما — سر این نکته را بیان فرما
گفت جبرئیل با شه ابرار — که مگو کودکش دگر زنهار

که علی

که علی پیش قادر ذو المن — در ازل بود پیر و مرشد من
مرشد و مقتدای ماست علی — بخدا رهنمای ماست علی
نیست غیر از علی معلّم من — اوستادم علیست در همه فن
اولا آنکه حضرت عزّت — چون مرا آفرید در فطرت
جز من و او نبود معدومی — بلکه پیدا نبود موجودی
جز من و ربّ وحده القهّار — لیس فی الدّار و مطلق دیّار
گفت آخر تو کیستی من که — غرضم از تو آفریدن چه
من بگفتم که تو تویی من من — بدلش آمد بسی ز من گفتن
تا پس از سی هزار سال دگر — که گرفت این حدیث را از سر
باز گفتا که من کیم تو کی — هان بگو تا که من چیم تو چی
باز گفتم که من منم تو تو — بار دیگر نیامدش نیکو
تا دگر سی هزار سال گذشت — بهمین لفظ باز ناطق گشت

من همان نقطه اوّلینه خویش | گفتم و کار من نرفت از پیش
چاره کردن نمیتوانستم | زانکه حرف دگر ندانستم
گفت ایزد که رو سوی استاد | تا ازو علم و فضل گیری یاد
گفتم آخر کجا روم باری | جز من و تو چه نیست دیّاری
گفت تا سیر لامکان بکنی | خدمت پیر خود بجان بکنی
نشناسی طریق خدمت من | ره نیابی بقرب حضرت من
جستم از جای خویشتن در دم | سالها سیر لامکان کردم
تا ده و دو هزار سال گذشت | پر و بالم ز سیر عاجز گشت
تا رسیدم ببحر عصمت حق | دیدم از نور حق یکی رونق
بود با او صلابتی که مپرس | دیدمش با مهابتی که مپرس
پیش او رفتم از چه ترسیدم | سخن چندان ازان پیر پرسیدم
که خدا گفت غیر من کس نیست | تو بگو کیستی و نامت چیست

چو نگفتم

چون نگفتم سخن بشرط ادب | نظر افکند سوی من بغضب
آتش خشم از نظر افروخت | پر و بالم تمام در هم سوخت
گفت من سرّ ایزد پاکم | برتر از فکر و وهم و ادراکم
تو مگر از خدا نمی ترسی | که ز سرّ خدا همی پرسی
سرّ من خود همان خدا داند | سرّ حق غیر حق کجا داند
من تضرّع نمودم و زاری | عرض و عجز و تظلّم و زاری
که ندانستم و خطا کردم | بر خود از جهل خود جفا کردم
توبه کردم ز جرم من بگذر | که ز حکم تو نگذرم دیگر
هر چه گوئی بو آنچنان باشم | تابع امر تو بجان باشم
تا که شد سی هزار سال دگر | سویم از عین لطف کرد نظر
مرحمت کرد و جرم من بخشید | پر و بالم درست گردانید
نظر او زپای تا بسرم | داد از لطف زینت و کرم

پس بنزدیک خویش خواند مرا　　از کرم پیش خود نشاند مرا
کرد از لطف خود مرا تکریم　　کرد آنگه شروع در تعلیم
تا بهفتصد هزار گونه علوم　　شد مرا از علوم او معلوم
وانچه آداب شرط خدمت بود　　لایق بارگاه حضرت بود
بر در حق شرایط تعظیم　　یک بیک کرد بنده را تعلیم
گفت هرگه که خالق ذو المن　　از تو پرسد که کیستی تو و من
گو منم جبرئیل عبد ذلیل　　تو خداوند کردگار جلیل
من ز آثار صنع تو زنده　　تو خداوند و من ترا بنده
چون ز تعلیم علم من پرداخت　　سرم از تاج معرفت افراخت
گفت اکنون برو بخدمت حق　　که مقرب شوی بحضرت حق
من چو پندش تمام بشنیدم　　پای خدمتش بلب ط بوسیدم
رو بسوی خدای آوردم　　عرض حمد و ثنای او کردم

باز پرسید خالق اکبر　　گفتم من تو کیستی دیگر
من همانندم بسجده فتادم　　پس زبان را بحمد بگشادم
که توئی خالق جمیل و جلیل　　من کمینه بندهٔ تو جبرائیل
من ترا عابدم توئی معبود　　من ز صنع تو گشته ام موجود
قادر و صانعی و حی قدیم　　خالق و رازق و غفور رحیم
ماجدی ذو الجلال و الاکرام　　واحد بیمثال و الانعام
آفریننده حیات و ممات　　مبدء نور جاعل الظلمات
اولیت را نه ابتدا پیدا　　آخرت را نه انتها اصلا
ذات پاک تو عاری از اوصاف　　نیست غیر از تو کس ترا وصاف
الغرض چون شنید رب جلیل　　گفت رحمت بپیرت ای جبرئیل
خوب گفتی سخن همین باشد　　شیوه بندگی چنین باشد
رحمت ایشان را اوستادت باد　　که طریق ادب بیادت داد

سرفرازت بتاج عرش حیث — محرمت در حریم حرمت خیث
پس بگفتم که ای خدای حمید — کیست این نازنین جوان جمید
نام او استاد خود نمیدانم — زان سبب دلفکار و حیرانم
نامش از لطف خود بگو با من — باز گو شرح حال او با من
سر او هم ز نور ذات منست — مشتق از ذات و از صفات منست
خبر از سر من مپرس دیگر — که کسی از سر من چه خبر
درگذر از سر من مپرس سخن — تا نسوزی ز قهر و غیرت من
ور تو خواهی که نام او دانی — نام او ز اشمار ه بشو انی
زانکه اسمای آن شه ابرار — هست بیرون ز عدّ و حصر و شمار
نام مشهور شاه عالیجاه — اسدالله علی ولی الله
وصی مصطفی و شیر خدا — خلق را مقتدا و راه نما
سبب آفرینش عالم — قبلهٔ دین عالم و آدم

حیدر مرتضی شه والا — جمله خلق راست او مولا
بعد از آن کعث و صفاد چندان — که بصد سال شرح او نتوان
قرنها چون گذشت از پس آن — آفرید آنکهی خدای جهان
عرش را با سرادق عظم — بعد از آن آفرید لوح و قلم
آفرید آنکهی صفوف ملک — آفتاب و مه و نجوم و فلک
بعد چندین هزار سال دگر — این زمین آفرید و جن و بشر
خلقت جمله خلق را سر و کار — نیست غیر از علی شه ابرار
مظهر جمله عالمست علی — وز همه عالم اعظمست علی
اختیار جمیع خلق خدا — هست در دست حیدر والا
جمله خلق از علی گویند — قرب حق را ز مهر او جویند
نام او بر زبان بود همه را — ذکر او ورد جان بود همه را
همه عالم بذکر او دایم — عرش و کرسی بلطف او قایم

غیر آن فرقهٔ که گمراهند — از خدا و علی نه آگاهند
حق تعالی ز جمله شان بیزار — بهر شان آفرید دوزخ و نار
من که جبرئیل پیک رحمانم — جز علی نیست قبلهٔ جانم
جز خدا و تو یا رسول الله — کس ز سرّ علی نگشت آگاه
آنچه در وصف شاه گفتم من — هست پیش تو یک بیک روشن
جسم و جان تو و علی چه یکی است — وصف من در میانه حاجت نیست
جز یکی نیست هستی تو و آن — بیند احول ولی یکی را دون
محرم سرّ حق نباشد کس — سرّ حق را تو می شناسی و بس
پس بپرسید مر رسول مجید — که بگو سال عمرت ای جبرئید
گفت او را عدد نمی دانم — مدّت عمر خود نمیدانم
سال عمرم ز حصر بیرون است — وز حساب و شمار افزون است
لیک دانم که هست یک کوکب — با ضیاء و صفا و نور عجب

بعد

بعد هر سی هزار سال طلوع — میکند او ستاره مرفوع
دیده ام سی هزار بار او را — گشته طالع ز قدرت یکتا
خواجه کاینات چون بشنید — به تبسّم دو لعل او خندید
گفت آن کوکب خجسته مثال — گر نمایم ما ترا الحال
می شناسیش یا نه ای جبرئیل — گفت آری بحق ربّ جلیل
پس رسول مهیمن ستّار — برگرفتش از سر علی دستار
از جبین علی عالی قدر — بنمود آن ستاره همچون بدر
جبرئیلش چه دید حیران شد — آفرین خوان شاه مردان شد
گفت اینست روی قبله تو — عرش و فرش اوفتاده بر ره تو
یا علی فارغم که تا بودم — بود مهر تو مایه و سودم
مدح تو قوت و قوّت جانم — ذکر و فکر تو دین و ایمانم
دل و جانم ز فکر غیر تو پاک — سر من در ره نصیر تو خاک

چون بمهر تو زنده کی گردم / عمرها آب زنده کی خوردم
هم بمهر تو باز مردن من / آرزو را بگور بردن من
آرزویم همین بود بجهان / که رخت بینم و سپارم جان
آن چنان کن روز حشر و حساب / جز مدیحت نباشدم بکتاب
یا علی در دم سپردن جان / از کرم خویش را بما برسان
من چه فارغ ز نار و از نورم / مکن از قرب خویشتن دورم
نظر از شیعیان دریغ مدار / کام یک یک ز لطف خویش برار
کاتب این کتاب قاری را / صاحب این خطاب راوی را
یک بیک را ز لطف خود بخشای / همه را زنگ دل ز غم بزدای
یا علی چون تو بی امین اله / کنه فارغ از خدای بخواه

قصه چهلم

حمد بیحد خدای بیچون را / که بما داد طبع موزون را

داد تعلیم

داد تعلیم نعت پیغمبر / ساخت خوشدل بمدحت حیدر
ساخت فارغ ز جمله اشغال / کرد مشغول و نعت حیدر و آل
سخنم حمد حق و نعت نبی است / مدح و وصف علی و آل علیست
به از این هر لقب نمیدانم / که ثناگوی شاه مردانم
آنکه داری بدل محبت شاه / سخنی بشنو از شجاعت شاه
ظاهرا بود پیش اهل بصر / یازده ساله حضرت حیدر
روزی از روزها ابوطالب / با علی ولی شه غالب
نزد عباس آمد و حارث / یک بیک را بسیر شد باعث
حضرت حیدر و دو عم و پدر / همه با اسب و درع و تیر و تبر
سوی صحرا روان شدند بگشت / سیر کردند بهر صید بدشت
ناکه از روی دشت گشت عیان / گرد پیچان چه زلف محبوبان
می شد افزون زمان زمان آن گرد / باد آن گرد را دو نیمه چو کرد

شد سواری ز قلب کرد عیان   چه سواری که اژدهای دمان
اژدها بسته دم ز هیبت او   شیر نر کرده رم ز صولت او
بود بالای مرکب آن کافر   همچو کوهی فراز کوه دگر
چون شتر با جبل مقابل بود   جبله نام او سیه دل بود
پهلوانان جمله روی زمین   پیش او بر زمین نهاده جبین
پادشاهان خراج میدادند   سروران تاج و باج میدادند
هر که از امر او کشیدی سر   خنجر قهر او بریدی سر
هرکجا مرد نامجو بودی   سر نهاده بامر او بودی
الغرض کافر بلایی بود   در دم کینه اژدهایی بود
نیزهٔ صدمنی گرفته بمشت   سپر همچو کوه در پس پشت
دو کمان با دو جعبه پر تیر   بسته ترکش خنجر و بکف شمشیر
گرز نه صدمنی گرفته بدوش   دل پر از کین و خشم و لب خاموش

پای تا فرق پر ز آلت جنگ   جنگجوتر ز اژدها و نهنگ
چون تکاور بسوی ایشان تاخت   شاه فرّخ سوار زان بشناخت
کرد رو سوی حارث او بدکیش   گفت بگذار کیش و ملّت خویش
کیش اسلام اختیار کن ور نه   پیش تیغم بجای پا سر نه
بسته‌ام من کمر بکین شما   آمدم بهر دفع دین شما
گر محمّد شنیده‌ام سخنان   که فکندست زمزمه بجهان
کرده پیدا ز خویشتن دینی   داده بازی بخلق چندینی
آمدم تا سرش کنم بر دار   نگذارم ز جادوان دیّار
کعبه و اهل مکّه را یکسر   کنم از ضرب تیغ زیر و زبر
گر تو از جان خود نه بیزار   بایدت بستن از کفم زنّار
بکن انکار مصطفی و خدا   سجده کن پیش لات و عزّی را
حارث از وی چه این حدیث شنید   تیغ بیرون کشید و پیشش دوید

گفت من حارث سپه‌دارم — گوییا غافلی تو از کارم

چون بکف تیغ جانستان گیرم — شیر روبه شود ز شمشیرم

روی چون آورم بمعرض جنگ — ننهم پشت بر نهنگ و پلنگ

بلکه گیرم بدست ضیغم را — سوزم از برق تیغ عالم را

تو چه حد داری ای سگ گمراه — که زنی طعنه بر رسول خدا

لطف رحمان نگاهدار وی است — فیض یزدان کفیل کار وی است

تو کجا لاف پردلی ز کجا — دعوی مردی و یلی ز کجا

جبله چون شنید این سخنان — سوی او شد روان چه پیل دمان

کرد نیزه حواله حارث — نیزه بگرفت بر سر حارث

گاه با نیزه و گهی با تیر — گاه با گرز و گاه با شمشیر

گشت رد و بدل میانه صد حمله — عاقبت برد دست ازان جبله

از غضب همچو برق لامع جست — کمرش را گرفت بر سر دست

شمه

شمه زور خود بران حسنمود — همچو کاهش ز صدر زین بربود

برسن کرد دست و پایش بند — چون گلوله بروی دشت افکند

چونکه عباس شیردل این دید — همچو ببری بکین او غرید

گفت عباس شیرگیر منم — در دیار عرب امیر منم

سر ز پیل دمان بپیچانم — روی از اژدها بگردانم

سوزد از برق تیغ من افلاک — گردد از خون خضاب چهرهٔ خاک

از تو کافری چه غم دارم — وز نبردت چه باک کم دارم

کیستی تو که بر رسول الله — کنی از روی خشم و کینه نگاه

حافظ اوست حضرت ذو المنن — گر تو مردی نبرد کن با من

جبله از کین او چو برق دوید — از جگر نعره چه رعد کشید

داد آنگاه به اسب خود جولان — خواند شعری ز مدح خود بزبان

شاه ابوطالب انجنان چون دید — خواطر اشرفش غمین گردید

آب در دیده های خویش آورد / سوی فرزند خویش رو کرد
گفت ای نور هر دو دیدهٔ من / شادی جان غم رسیدهٔ من
علی مرتضی ولی خدا / وصی مصطفی امام هدا
ابروی تست قبلهٔ جانم / روی تو شمع دین و ایمانم
بی تو یکدم مرا حیات مباد / گر نباشی تو کاینات مباد
بین که این گبر گمره ناپاک / سروران را چسان فکنده بخاک
این زمان قصد جان من دارد / مگر او را خدای نگذارد
آن دو فرخ لقا برادر من / بین که چونند در برابر من
تو برو سوی خانه جان پدر / تا نسوزد ز غم دل مادر
از محمد جدا مشو یکدم / باش با او بکام و شادی و غم
باش خوشنود از من و مادر را / گاه و بیگاه یاد کن بدعا
پس بگویش که جمله بدکیش / با شما راه جنگ دارد پیش

دفع

دفع او زود کن بتیر وغا / تا نیفتند اهل دین به بلا
شاه مردان علی شیر شکار / از پدر چون شنید این گفتار
گفت ای مهتر بنی هاشم / هیچ غمگین مباش ازین ظالم
کز سر تو واز سر دو عمو / نتواند که کم کند یکمو
نوبت کار چون رسد بر من / من بتوفیق حضرت ذو المن
کار او سازم و هرزرجه آنگ / دل قوی دار و غم مدار از آن
در سخن بود شاه دین حیدر / که در آمد ز راه آن کافر
رفت ابوطالب دلیر به پیش / زان طرف آن لعین کافر کیش
ضربتی زد بر آن ابو طالب / بود نزدیک تا شود غالب
حمله کردند با هم آن دو نفر / لیک بود بیش زور او کافر
جنبه مرکب بسوی او در تاخت / نیزه زد که بر زمین انداخت
پس پیاده شد آن سگ کافر / خنجر آبگون برون آورد

[illegible]

که بهر دو سران آن سه اخوان را — بلکه ان چار شمع ایمان را
~~پس بگویش که جبله بدکیش~~ — شاه مردان علی ابو طالب
شیر یزدان شه جوانمردان — ازجگر نعره کشید چنان
که بلرزید جان جبله ز بیم — گشت از بیم او دلش بدو نیم
دلش از دست رفت و دست از کار — ماند بیجان چه صورت دیوار
ظاهر شاه دین چه کوچک بود — جبله را در نظر حقیر نمود
لیک از نعره اش هراسان شد — ان صلابت چه دید حیران شد
گفت ای کودک ای چه اوازست — این ز سحرست یا ز اعجازست
اندران تو گوییا فلک سست — نعرهٔ صور و صیحهٔ ملک است
رعد و برق است گوی در شکمت — که براید ز صوت دم بدمت
گفت اواز شاه مردان است — نعرهٔ رزم شیر یزدان است
صیحه صور و رعد و برق دگر — همه دارند از دم من اثر

هم چه

هرچه پیدا شد حضرت صانع — همه را باعث مرا تابع
منم از فیض حضرت یزدان — صاحب اختیار هر دو جهان
تو که از جهل کودکم خوانی — قدر و جاه مرا چه میدانی
سال من سابق از زمین و سماست — بطفیلم جهان و ما فیهاست
بلکه معمورهٔ زمین و سما — من بنا کرده ام بامر خدا
سر من جز خدا نمیداند — شرح این نکته خلق نتواند
بهر هیجا چه دست بگشایم — شمهٔ زور خویش بنمایم
زود باش و سوار گشته بیا — تا ببینی هنر ز شیر خدا
بنمایم ترا که کودک کیست — بر تو ظاهر شود که مرد چیست
ور ترا جان و زنده گی باید — سر دراری بدین من شاید
گذر گناه تو بگذرم بکرم — سوی جنت از عین مرحمت کرم
بر سر پیش مصطفی الکفاه — سازمت امت رسول الله

چون مسلمان شوی تو از دل و جان / سرفرازی کنی به هر دو جهان
ورنه از دست من نخواهی جست / هیچ دشمن ز دست من چه نرست
آن لعین چون شنید گشت سوار / کرد آهنگ حیدر کرار
برد بالای سر عمود گران / کرد قصد سر شه مردان
شاه مردان علی مجال نداد / دست با تیغ جانستان بگشاد
زد مجرد بفرق آن کافر / گرز را چون سپر گرفت بسر
گرز را تیغ چون پنیر برید / ور سر و کله تا بفرق برید
ساعتش همچو خیار تر بدو نیم / که بلرزید گاو و حوت از بیم
لرزه بر جبله زمین افتاد / آسمان لب بافرین بگشاد
دو عمو و پدر چنان دیدند / مرده بودند زنده گردیدند
بسکه در دل نشاط پیوستند / زور کردند و بند بگسستند
سر بپای امیر بنهادند / بوسه بر دست پای او دادند

هر یکی صد دعا برو کردند / جان سپاری بجای آوردند
گرز او را چون دو پیکر بود / هر یکی را دو کس ز جا بر بود
بار کرده بشهر آوردند / شرح این قصه با نبی گفتند
گشت خوشحال سید عالم / صد دعا کرد بر امام امم
یا علی فارغ ثنا گویم / که ترا خوانم و ترا جویم
بمن از لطف خویش روی بنمای / در امید بر رخم بگشای
هست ده سال پیش از دوران / در غریبی کشم غم هجران
دورم از قوم خویش و یار و دیار / میکشم جور هر کس و بی یار
گه بکاشان و گاه در قزوین / گاه در رود بار و مانده حزین
گه به بغداد و گاه در همدان / گه بایران و گاه در توران
خاک غربت بدامنم زده است / پای دل بسته خاطرم بشکست
در غریبی چه نیست سامانم / برسان از کرم بگیلانم

در دلم آرزوی گیلان است — زانکه حب الوطن ز ایمان است

بس ز گیلان سوی خراسانم — برسانی بکعبهٔ جانم

گرچه یکبار رفته‌ام بنجف — بر سر آن بار دیگرم ز شرف

گر مراد دلم روا گردد — سر من خاک کربلا گردد

مدعای دل من است همین — پادشاها برآوری آمین

هرکه راهست مهر تو در دل — همه را مدعا کنی حاصل

خویشتن را فروختن بشه دین — بار کردن حطب بشهر غزنین

هردمی شکر صد هزار هزار — بلکه بیرون ز حد و حصر و شمار

بانی نه رواق علیا را — منشی چار طاق سفلی را

آنکه از لطف صد هیولا ساخت — صد هزاران صور در آن پرداخت

زین صور هیچ مطلوبش نیست — بجز از صورت دو محبوبش

آن یکی پادشاه خیل رسل — آن یکی پیشوای اهل سبل

…ت مصطفی محیط کرم — علی مرتضی امام امم

…عث خلق اول و آخر — واقف حال غیب و حاضر

…صف او کی بظرف حرف آید — هفت دریا کجا بظرف آید

…ز زبان گوش و هوش را بگشا — بشنو ای حدیث روح افزا

…اوی این حدیث روح الله — بنده بنده گان حضرت شاه

…روزی رسول با اصحاب — بود خوشدل نشسته در محراب

…سائلی گفت یا رسول خدا — از کرم درد من رسان بدوا

…ارم سیم تا بهفت هزار — قرض دارم تمام از کفار

…قرض خواهان همه ستمکارند — دانه کینه و ستم کارند

…ان بلب آمده ز بیتابی — مکرم از کرم تو دریابی

…رس نیست هیچ درمانم — نکنی گر تو چاره درمانم

…دردم بروز درمانست — چاره او بدست آسان است

نکنی گر تو چاره دردم / میکشم خویش اکنون در دم
چون شنیدند نام اینهمه وام / لب به بستند حاضران زکلام
هیچکس نطق بر نیاوردند / بلکه بعضی تعرضش کردند
که بجود این ستم چرا کردی / وینهمه قرض از کجا کردی
سید کاینات خیر بشر / کرد از لطف رو سوی حیدر
گفت این سهمان جود و سخا / وی محیط کرم علی عم...
درد این خسته را دوا برسان / حاجتش را بمدعا برسان
زانکه بود بغیر تو دگری / که از آن آید این چنین هنری
شاه مردان علی محیط کرم / جست از جای خویشتن در دم
دعوت سایل گرفت و گفت بیا / چشم خود را به بند و باز گشا
دیده سایل چو بست و باز گشود / طرفه شهری بچشم او بنمود
شهری آراسته چو باغ بهشت / در و دیوار او عبیر سرشت

مردم

مردم او بلد جهود تمام / پادشاهی کزان یهود انام
گفت شاه سریر دانش و هوش / تو مرا پیش او به بر بفروش
گفت سایل چو حد او دارم / که چنین فکر در خیال آرم
لطف تو شمع دین ما افروخت / دین و ایمان خود کسی نفروخت
قرض خواهم اگر شد صد بار / ناید از من چنین عمل زنهار
شاه دین گفت هیچ باکی نیست / که مرا آنکه بنده سازد کیست
گر فروشد کسی مرا صد بار / من همان شاهم و سر ابرار
قرض آنست کین شه و لشکر / با تمام خلایق و کشور
همه در دین مصطفی آیند / از کدورت سوی صفا آیند
مدعای تو هم شود حاصل / تا بمطلوب خود شوی واصل
پس برقشید پیش شاه جهود / سایل کامجو زبان بگشود
گفت ای بنده ایست فرخنده / سرورا سر بپایش افکنده

بی نظیر است در جمیع فنون ... هنر او ز حد و شرح برون

دور هیجا چو تیغ بر دارد ... زنده یکتن ز خصم نگذارد

گر شود دشمنش تمام جهان ... ندهد او به نیم لحظه امان

نه همین حکم بر زمین دارد ... آسمان نیز در نگین دارد

صاحب جیش بار عالم اوست ... اوست مغز و تمام عالم پوست

اوست قسام دوزخ و جنت ... در کف اوست زحمت و رحمت

اوست حلال جمله مشکلها ... واقف حال جمله و لطف

مشکل ار صد هزار خواهد بود ... او تواند به نیم لحظ گشود

وصف فضلش نمیتوان گفتش ... ریگ صحرا نمیتوان سفتن

صد هزاران هزار سال اگر ... دیو و دد وحش و طیر و جن و بشر

گرد وصف فضل او پویند ... از هزاران یکی نمیگویند

این چنین بنده را من دلریش ... میفروشم برای فاقه خویش

چون یهود این شنید این سخنان ... گشت خوشحال و کف ذوق کنان

قیمت بنده را بگو چند است ... که دلم را به بند افکنده است

گفت یکموی او به هر دو جهان ... گر فروشد کسی بود ارزان

می ستانم بوزن او گوهر ... ور نباشد که هست ستانم زر

زانکه قرض برون ز حد دارم ... در کف قرض خواه ناچارم

پس بفرمود تا زر از مخزن ... خازن آورد پیش او من من

شاه مردان چه دید زرها را ... در ترازو نهاد یک پا را

گفت چندان بیاورید درم ... که بجنبید مرا ز جای قدم

هفت خروار زر بیاوردند ... جمله را در قپان فرو کردند

پای سلطان ولی نمی جنبید ... بتعجب بماند هر کس دید

پس نشست آن شه جوانمردان ... مانده یکپای خویش در میزان

پنج خروار دیگر آوردند ... زر ببالای زر فرو کردند

همچنان زر به پشت و قر رسید   پای مولا رجا نمی جنبید
هر رزی را که بود آورد ند   جمله را در قپان فرو کردند
شد زر القصه تا چهل خروار   پای شه بود همچنان بقرار
همه حیران شدند وان سایر   گشت از قول و فعل خویش خجر
کعث آخر بس است اینهمه زر   نیست در کار پیش ازین دیگر
دو جهان را چه حدّ و چه فرهنگ   که یک موی او شود هم سنگ
بهمین زر قبول دارم من   که مرا پیش ازین نماند سخن
شاه دین پای از قپان برداشت   زانکه سایر زیاده میل نداشت
ورنه هر زر که در جهان بودی   پیش او هیچ وزن ننمودی
الغرض شد دل یهود اخوش   لیک بود از برای زر ناخوش
پس بپرسید نام از حیدر   کعث نام نهاد اسد مادر
پدرم نیز نام حارث ماند   لیک هر کس بنام دیگر خواند

هست اسمای من هزار هزار   بلکه بیرون ز حدّ و حصر و شمار
هر پیمبر مرا باسم دگر   خواند از انجا حساب را بنگر
انبیایند در حساب و شمار   یکصد و بیست و چهار هزار
هر گروهی که در زمین و سما   اسم دیگر نهاده از اسما
بر فلک هر جماعتی ز ملک   خوانده اند نام من مرا هر یک
همچنین هر گروه نام دگر   خوانده اند زین چنین ز خیل بشر
مرغ و ماهی و مور و مار و هوام   هر یکی خوانده اند بنوعی نام
چون حساب و شمار نام نیست   تو بفرما که کار و خدمت چیست
کعث هر روز رو چهل خروار   بهر مطبخ ز بیشه هیمه بیار
که چهل کس مدام در کارند   صبح تا شام هیمه می آرند
شاه دین کعث من تن تنها   کار چهل مرد آورم بجا
گر تو گوئی ز جا همی بردارم   بیشه را هم به پیش تو آرم

سی چهل سر حمار اوردند — شه بلد بنزد هرش کردند
تا روان شد شه هنر پیشه — از پی همه جانب پیشه
پیشه شد رشک جنت المأوا — صد تبر دار پیش شد پیدا
همه از جنبان مه پیکر — با جمالی ز مهر و مه بهتر
بعد تعظیم نشسته ابرار — جمع کردند همه صد خروار
در سخن بود مشتغل شه دین — که یکی شیر پیلتن ز کمین
گشت هر چهل حمار را یکسر — وان شه کس را طپید دل در بر
تک زمان پیش پادشه رشید — این سخن با شه و سپه گفتند
که بکشت آن چهل خر را شیر — بود بر جای آن جوان دلیر
گوییا کشته است اکنون — جان ز دستش چسان برد بیرون
ز لطف شیر حق وصی نبی — چون از آن شیر دید پی ادبی
هی بر آن زد که ای دد بدکیش — پای بیرون نهادی ز حد خویش

ازچه

از چه کشتی خران سلطان را — نشناسی تو شیر یزدان را
تن فرو ده کنون چه حمالان — پشت خم کن برابر این پالان
همه کش چون حمار جانب شهر — تا که شه دهم ز آتش قهر
شیر گفتا که یا علی زنهار — من کهنه کارم و تویی غفار
گر خرت کشته شد منم خر تو — بلکه از جان و دل سگ در تو
گر توام ز سگان خود خوانی — بار چهل خر کشم به آسانی
پس شه دین بجنبانش فرمود — که کشیدند زیر بارش زود
بار کردند همه چهل خروار — شد روان شیر چون خر ره وار
شاه مردان به پیش و او از پی — تا بقرب سنان رفته غرش وی
شاه چون آن علم بشهر افرخت — غلغله در تمام شهر انداخت
یکطرف شیر حق و سطوت او — یکطرف نعره شیر و صولت او
هر که او صولت و صلابت دید — راستی را که قیامت دید

الغرض شهر شد بشیر آشفت | شد تنی شد که شرح شون کفت
چون رسیدند بر در سلطان | عقل بیرون شد از سر سلطان
کفت اکر چه شد خران را حال | چیست این شیر باز کو احوال
کفت هر چیز حمار را این شیر | کشت اما فتاد در زنجیر
او بیکش چنانکه میدانی | بار چهل خر کشد باسانی
کاه و جو از کسی نمیخواهد | میکشد بار و تن نمیکاهد
کاه از بیشه صیدها آرد | هر کس از وی نصیب بر دارد
کر شوی غافل از خران یکدم | کرک یا شیر بر درد از هم
شیر را نیست پاسبان اصلا | بلکه شیر است پاسبان شما
خر ز صد عیب بیشتر دارد | شیر اما دو صد هنر دارد
چون بهود اشنید این کفتار | کفت خر را چنین حقیر مدار
میبرد خر باسیا کندم | میدرد شیر بیوفا مردم

خر مسکین که بار بردارست | بهتر از شیر مردم آزارست
شاه دین کفت از سر تسلیم | من بدین شیر داده ام تعلیم
که ببرد بار و کس نیازارد | هر چه فرمان دهی بجای آرد
کار چهل خر کند برای شما | صد نکویی کند بجای شما
طفلکی کر نهد به پشتش بار | بار حملش کشد بجان صد بار
پس چهل وقر کندم آوردند | بار بر پشت آن اسد کردند
کفت سلطان ببرد بیکانه | که کشیدش باسیا خانه
مرد بیکانه نیز هندی بود | هند او شاه ازان سبب بکشود
که اکر شیر از همش بدرد | هیچکس غم برای او نخورد
لیک آن شیر تابعش کردید | روی خود را بپای او مالید
مردم آسیا چه او دیدند | همه حیران شدند و ترسیدند
در رمیدند هر طرف زان شیر | همچو مرغان که بر پرند از تیر

خردمندی که شد با او همراه — مردم از حال او شدند آگاه
پیش رفتند دوست پا لرزان — برگرفتند بار او لرزان
خصلت شیر چون یقین کردند — همه بر شاه آفرین کردند
پس یهودا بگفت یا مولا — گر بود دیگرت هنر بنما
گفت هر جا که هست بیماری — جمله را گر به پیش من آری
همه را امید هم شفا دردم — زانکه من چاره ساز هر دردم
پس بامر شه جوان مردان — جمع گشتند جمله بیماران
خسته‌ها را همه بصف بنشاند — پس لب جانفزای خود جنباند
چون دم روح بخش خویش دمید — در دمی جمله را دوا برسید
هر که معلول بود صحت یافت — در دمش فیض بی‌نهایت یافت
داشت درد نهان یهودا هم — که دوایش نبود در عالم
داشت در سینه یک گل هیچی — که نشد به بهیچ تبیبی

پاشه

پاشه وین چو در میان آورد — شاه او را بیک نفس بیخ کرد
بعد از آن دست در بغل بازید — بدر آورد از بغل خورشید
مدتی داشت همچنان در دست — چون رها کرد بر فلک پیوست
پس یهودا بگفت مینا — شمه زور خویش را بنما
دلم آنگاه از تو خورسند است — که بدانم که زور تو چند است
شاه وین گفت آسمان و زمین — پیش من یکدرم بود بیقین
بدو انگشت میتوانم من — نه فلک را ز جای بر کندن
دست خود پس دراز کرد و نهاد — گرد آن شهر را خطی بکشید
اشصت فرسنح زمین ز جا بر کند — بر سر دست خویش ساخت بلند
تا در و دشت بیشه و انکوه — آدم و دام و دد گروه گروه
تا بنزدیک آسمان افراشت — همچنان تا به نیم روز بداشت
مردمان الامان برآوردند — مرد و زن زاری و دعا کردند

پس شه بارگاه دانش و داد / انزمین را بجای خود بنهاد
زو یهود اچه این کرامت دید / از ولایت چنین صلابت دید
گشت از جان و دل غلام علی / کرد جان را نثار نام علی
گشته شد مسلمان تمام لشکر او / با صفا گشت جمله کشور او
پیشکش کرد بر شه ابرار / تحفه و زر چهارصد خروار
چارصد مرکب بزین و لجام / چهارصد نیز از کنیز و غلام
شاه مردان وسایی درویش / با همه گنج و مال و مکنت خویش
با دل شاد و خاطر خرم / متوجه شدند سوی حرم
حضرت مصطفی و خویش و تبار / شاد گشتند از شه ابرار
یا علی سوی تست روی دلم / شد بمهرت سرشته آب و گلم
بخدا جمله خلایق را / نیست غیر از تو رهبری بخدا
یا علی فارغ ثنا خوانم / که بجز تو کسی نمیدانم

همچو فارغ بری ز غیر توام / تو خداوند و من نصیر توام
هر کسی خواست کام خود ز کسی / من ترا خواهم و مرا تو بسی
یا علی سوی شیعیان بنگر / یک یک را رسان بفیض نظر
آمدن از خدای لم یزلی / دلدل ذوالفقار بهر علی
چهارده ساله حضرت حیدر / کشتن عمر شوم با عنشر
شکر ایزد که از کمال و کرم / ساختش موجود خلق را از عدم
کرد تقدیر جمله روز ازل / بخشش هر کس ز علم داد عمل
داد ما را محبت مولا / ساختش ما را بمدح او گویا
زانکه مدح علی ابوطالب / چون نمازست بنده را واجب
سخن از ولایت مولا / کوش کن تا رسی براه هدا
هست راوی این خجسته کلام / شیخ پاکیزه دین هدایت نام
ملکی بود از ملوک عرب / عمر نامی لیسی بنام و نسب

کافر بت پرست بد عملی / زشت روی سیه دلی و غبی

پهلوانی که رستم دستان / پیش او بود از فرودستان

قامتش از چهل گز افزون بود / زورش از حد و حصر بیرون بود

هرکجا شاه و سروری بودی / هر که سر خیل لشکری بودی

در زمان رفته دفع او کردی / گنج مالش بسوی خود بردی

هیچکس را نبود طاقت جنگ / پیش تیغ آتشش چه اژدها چه پلنگ

او قضا قصه نبی بشنید / نام و آوازه علی بشنید

که هوای پیمبری دارند / دعوی ملک و سروری دارند

پادشاهان سجدش ایمانند / انس و جن را بدین خود خوانند

کرم و جود و معجز احسان / هست دیرینه شیوه ایشان

آن سگ کینه جو چو گوشش آمد / جانش از خشم در خروش آمد

پس طلب کرد مرکب رهوار / همچو کوهی بکوه گشته سوار

گرز

گرز نهصد منی بدوش نهاد / همچو پیل دمان براه افتاد

با دل خشمناک و کین اندوز / تن تنها بریده ره شب و روز

چون بمکه رسید آن نادان / بود شاه نجف بنخلستان

سوی شاه نجف نظر انداخت / کوردل بود زان سبب نشناخت

گفت ای نوجوان میشکوری / علی مرتضی کجاست بگوی

گفت از وی چه مدعا داری / مدعا را بمن بگو باری

گفت وصفش شنیده‌ام بسیار / که بود مرد صد هزار هزار

طاقت جنگ او ندارد کس / پیش تیغش چه اژدها چه مگس

کس نکرده است پشت او را خم / نیست همتاش از بنی آدم

میکند دعوی امامت هم / اثرش در کفار او بنهم

آمدم تا سزای او بدهم / دعوی معجز و کرامت هم

دست بسته بشهر خود برمش / مال و اسباب و گنج و زر و درهمش

گفت

تا کند ترک دین و مذهب خویش | کیش ما بپرست گیرد پیش
سازمش پهلوان لشکر خود | سرور سروران لشکر خود
ور قبول حکایتم نکند | عهد و مهر و محبتم شکند
بار دیگر بمکه باز آیم | هنر دست خویش بنمایم
آتش کین بمکه اندازم | مکه را سر بسر فنا سازم
پس بکین علی کنم کاری | که نماند ز مکه دیاری
شاه تخت نجف علی ولی | ماه اوج شرف وصی نبی
بود انروز چارده ساله | خط بیفکنده بر رخش هاله
گفت ای بیخبر ز خویش ملاف | تا بکی لاف میزنی بگزاف
آن علی را که میبری نامش | کرده ایزد هزار اکرامش
آن سپهر شجاعت است و سخا | آن محیط کرامت است و صفا
آن یدالله قدرت الله است | که بر آن دست خلق کوتاه است

اوست

اوست شاه سریر و جاه و جلال | اوست ماه سپهر فضل و کمال
اوست مطلوب و خلق طالب او | کس نبوده است نیست غالب او
او بعین نظر اگر نگرد | بند افلاک را ز هم بدرد
اوست شیر خدا که از ره کین | شیر گردون زند بخاک زمین
بجز خدا هر چه هست بنده اوست | اوست چون مغز و کاینات چو پوست
تو چه حد داری ای سگ نامرد | که بویش کنه توانی کرد
من یکی از ملازمان ویم | از مقیمان آستان ویم
او یکی همچو من بود مردی | دفع من کن که دفع او کردی
گر توانی کنون مرا به بندی دست | میتوانی دو دست حیدر بست
چون شنید آن لعین روسیاه | گرد گرز گران حواله شاه
شاه بگرفت گرز او بر بود | در کف او چه پر کاهی بود
پس به پیچید و همچو چنبر ساخت | چون قلاده بگردنش انداخت

کوه آهن بگردنش چه فتاد | هوش و صبر و قرار از کف داد
گفت ای کبر ناکس ملعون | هرکجا میروی ببر اکنون
شد سراسیمه و علاج نداشت | دعوی عبرتی که داشت گذاشت
با هزاران بلا و محنت و درد | رو بسوی مملکت خود کرد
چون بصد غم بشهر خویش رسید | گشت واله هرآنکه انرا دید
هرکسی کرد سعی بسیاری | تا خلاصش کند ازان باری
طوق لعنت که داشت در گردن | نتوانست کس برون کردن
نه قرار و نه بخواب بود انرا | نه توان و نه تاب بود انرا
بود اورا وزیر عنتر نام | پیر فنی پیر دلی قوی اندام
در که جنگ پیشش بود از عمر | بلکه صد گوی می ربود از عمر
گفت با عمر کینه جو عنتر | که نداند دوا کسی دیگر
مگر آنکس که بست بگشاید | ورنه کاری ز دست ما ناید

از روی کینه و حسد علی | آوری رو بمکه سوی علی
آری بدین اسلامش | تا شوی بهره ور ز اکرامش
از گردن تو بردارد | بار غم از دل تو بردارد
خلاصی ازان بلا یابی | پس ز اسلام روی بر تابی
آی بسوی کشور خویش | جمع سازی تمام لشکر خویش
این بمکه افرازی | تخم او خاندان براندازی
عنتر این سخن چو شنید | به پسندید و خلعتش بخشید
ت آنکه بسوی مکه روان | که کند درد خویش را درمان
بنزدیک شهر مکه رسید | می هراسید هرکه اورا دید
کس پیشش مر مصطفی رفتند | بشه بخت مصطفی گفتند
بمکه علامتی آمد | چه علامت قیامتی آمد
شخصی آمد چه کوه پیکر او | کوه دیگر فتاده بر سر او

دیو از بیم او بپرهیزد — هر که پیوند زد و رِ بگریزد
این سخن گوی در حکایت بود — کان علامت ز دور رو بنمود
خلق از بیم او گریزان شد — انقلاب عجب مجلسش نمایان شد
چون درآمد سلام کرد ادا — حال خود گفت با رسول خدا
حضرت مصطفی چه دید و شنید — حال او لب ز لطف جنبانید
گفت این کار شاه مردان هست — هر دو دست شیر یزدان است
اوست حلال مشکلات همه — او بود باعث نجات همه
هر که پی امر او برآرد دم — سرنگون او فتد بچاه عدم
سر ز فرمان او چه پیچیدی — لاجرم این سزای خود دیدی
گر کنون سر نهی بفرمانش — بپذیری طریق ایمانش
دردم این درد را کند درمان — چاره کار تو کند یک آن
غیر او هیچ خلق نتواند — که ز بندت خلاص گرداند

داشت

داشت در لب سخن رسول الله — که درآمد ز راه حضرت شاه
با رخ به ز آفتاب منیر — کرم مهرش دل صغیر و کبیر
عمر از دور چون علی را دید — بند بندش ز بیم او لرزید
گفت یا حضرت آنکه بندم کرد — صبح اقبال من بشام آورد
وه که من قدر او ندانستم — گردن خود بجهل بشکستم
رفت آنگه بصد هزار نیاز — کرد عذر به پیش شاه حجاز
رو بخاک ره علی مالید — خاک پایش بچشم خویش کشید
عذرخواهی نمود پیش از پیش — کرد لعنت بکیش و ملت خویش
گشت از کفر کافری بیزار — کرد در دین مصطفی اقرار
شاه مردان محیط فضل و کرم — بدو انگشت کرمتی فی الحال
کوه آهن ز گردنش برداشت — بار اندوه از دلش برداشت
چون بمالید دست خود بعمود — گشت گرزی چنانکه اول بود

بعد از آنش بدست عمر داد / لعل نوشین درفشان بگشاد
گفت ای عمر بر من است یقین / که تو خواهی برون شدن از دین
عهد خواهی شکست بار دگر / خواهی آورد سوی ما لشکر
گفت عمر سیاه دل حاشا / گز من آید خلاف دین شما
کرد بیحد تضرع و زاری / که مرا آنچنان نه پنداری
که خلاف شما کنم هرگز / ترک مهر و وفا کنم هرگز
گفت با او علی عمر ثانی / هرچه خواهی بکن تو میدانی
عمر دیگر گشود لب بدعا / گفت شه را هزار مدح و ثنا
باز گرز گران نهاد بدوش / با دل پر ز مکر و لب خاموش
داد بوسه بر آستانه شاه / روی از خوشدلی نهاد براه
چون بمنزل رسید عمر پلید / لشکر خویش را همه طلبید
الغرض تا بمدت شش ماه / جمع کرد آن پلید خیره سپاه

لشکر خویش را چه کرد شمار / بود نهصد هزار فیل سوار
رکب و کرگدن دویست هزار / همه جنگ آور آن شیر شکار
هر یکی اژدهای پیشه جنگ / صید هر یک هزار شیر و پلنگ
همه آهن کلاه و جوشن پوش / ترک پوشش بهار سم تا گوش
پوشش جمله لعل و گوهر و زر / مرد و مرکب غریق در گوهر
شد جهان از سپاه مالامال / تیره شد عالم از سپاه ضلال
عمر با عسکر سیاه درون / با چنان لشکری ز حد بیرون
روی بر راه مکه آوردند / در حوالی مکه جا کردند
این خبر چون باهل مکه رسید / شد قیامت درون مکه پدید
از شر و شور لشکر بیداد / آتش فتنه در جهان افتاد
بسکه رایات ظلم و کین شد راست / دود بیداد از زمین برخاست
بسکه آشوب و شور و غوغا شد / رستخیزی بمکه پیدا شد

خلق رفتند پیش پیغمبر | همه حیران و عاجز و مضطر
کی شفیع امم رسول خدا | وی محیط کرم سپهر سخا
از کرم اهل مکه را دریاب | تا نسازد سپاه ظلم خراب
ظلم این لشکر ستم اندیش | رفع گردان ز بار رحمت خویش
سید انبیاء دعا چون کرد | جبرئیل آمد و سلام آورد
گفت ای بهترین خلق خدا | خط بکش گرد مکه را بعصا
تا ازان خندقی پدید آید | در فتح ترا کلید آید
شد روان حضرت رسول الله | در پی آن علی عالیجاه
دور مکه خطی بر آوردند | روی خواهش بسوی خدا کردند
در روش خط خندقی گردید | شد چهل زرع عرض و عمق پدید
بود سنگی بزرگ در خندق | مصطفی را ندا رسید از حق
که دعا کن که آب آرد او | بدر آید روان شود در جو

حضرت

حضرت مصطفی دعا چون کرد | آب از سنگ سر برون آورد
در دم از موج خیز آب ضلال | گشت خندق چه بحر مالامال
خیل کفار چون چنان دیدند | بعضی از کردگار ترسیدند
لیک گفتند بعضی از کفار | که محمد بسی بود سحار
بیشک اینها بسحر می ماند | زانکه آن سحرها بسی دارد
الغرض صف زدند خیل زلال | دور خندق بقصد قهر و قتال
آتش فتنه شد بلند چنان | که جهان تنگ شد بر اهل جهان
سرور اولیا رسول الله | برد بر لطف کردگار پناه
مؤمنان را بسوی خود طلبید | اسب و خلعت بهر یکی بخشید
همه آلات جنگ پوشیدند | جنگ جویان سوار گردیدند
جز علی ولی که اسب نداشت | تخم فکرت بباغ دل میکاشت
هیچ اسبی پسند او چه نبود | زان سبب در ملالتش افزود

چون رسول خدا غمینش دید | سبب آن ملالتش پرسید
کاین زنو خواطر حزینم شاد | هرکرت کلفت و ملال مباد
خاطر اشرف ملول چراست | از تو دارم طمع که گویی راست
گفت زان رو تفکر است مرا | در دل از غم تحیّر است مرا
که نه تیغ و نه مرکبی دارم | که بروز دغا کند کارم
گر بود تیغ و مرکب زیبا | غم ندارم ز لشکر دنیا
گر بود دشمنم همه عالم | تن تنها جواب جمله دهم
در سخن بود حضرت شه دین | که عیان گشت جبرئیل امین
گفت ای سیّد بنی آدم | یکفروغ رخش همه عالم
بار دیگر برآر دست دعا | بغلان سنگ اشارتی فرما
تا برون آید از درون حجر | مرکب از بهر حیدر صفدر
مرکبی آن چنانکه آن طلبید | که فلک مثل او بدور ندید

چون

۱

چون دعا کرد حضرت احمد | دردم از آن حجر برون آمد
دلدلی با رکاب و زین و لجام | پای تا سر بزیب و زین و تمام
سبز خنگی نه اسب و نه استر | طرفه رنگی نه ماده و نه نر
همه اعضای او پسندیده | مثل آن کس ندیده نشنیده
آن بر فلک پی شرف زین | نعل از ماه و میخ از پروین
آسمان هیکل و رخش تمکین | آسمان دگر بروی زمین
بر پیشانی و هلال دهن | مشتری طلعت و عطارد فن
ماه رخسار و زهره پیشانی | پای تا سر چه مهر نورانی
دوران شد تر ز دور سپهر | گرم رو تر ز پرتو مه و مهر
پی بکردش [illegible] برده تیر نظر | دیده مردمان شاد به بسر
شد رو تر ز وهم و قیاس | دورتر ز عقل خورده شناس
هیئت خویش را ز جا [illegible] | برده در یکنفس بجا [illegible]

لی پنک بکرشش

بسمی

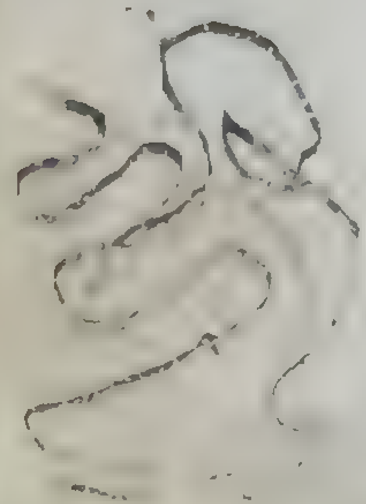
بود القصّه لعبتی ز بهشت — چون ملایک ز نور وشهت سرشت
هر که میدید شکل و صورت او — هر زمان میفزود حیرت او
شیر پروردگار شاه نجف — قسم خلد و نار و ماه شرف
روی دلدل چه دید شد خوشحال — گفت شکر مهیمن متعال
که مراد دلم میسّر شد — قوّت نصرت پیمبر شد
این چنین مرکب پسندیده — که خدایم ز لطف بخشیده
همچنین تیغ کار میخواهم — تیغ سندان گذار میخواهم
٨ که بود پی بدل چه دلدل من — لایق بازوی توکّل من
که برارم دمار از کفّار — از پی دین احمد مختار
در سخن بود آن میر جلیل — که در آمد امین حق جبرئیل
سیب آورد از ریاض بهشت — گفت ای احمد حمیده سرشت
نصف این سیب را بخور اوّل — که بامر خدای عزّ و جلّ

کاشد

میشود فاطمه ازان حاصل — به علیِ ولی شود واصل
خواهد ایزد که نصفهٔ دیگر — ذوالفقار شود ازان حیدر
جان کفّار را شکار کند — شرع دین تو آشکار کند
حضرت مصطفی بامر حبیب — خورد فی الحال نیمهٔ آن سیب
برد آن نیمه دگر جبرئیل — بر فلک سوی کردگار جلیل
گشت ازامر قادر دانا — ذوالفقاری شود ازان پیدا
گفت ایزد بجبرئیل امین — که برو پیش مصطفی بزمین
بده این ذوالفقار را بعلی — که شود شادمان علی ولی
باز جبرئیل در زمین آمد — پیش پیغمبر امین آمد
گفت پیغام از خدای به نبی — داد آن ذوالفقار را بعلی
ذوالفقاری بوزن شصت و دو من — بود از فیض قادر ذو المنن
قبضه او یکی و تیغ دو سر — صدره از آفتاب روشنتر

با غلاف ویراق خو اطر خو اه   بطریقی که خواست حضرت شاه
در درون غلاف چون بودی   طول آن هفت زرع بنمودی
چون کشیدی علی برون ز غلاف   هفده گز شدی بروز مصاف
چون سوی دشمنان فراز شدی   تا بهفتاد گز دراز شدی
که بیکضرب حضرت حیدر   تن هفتاد کس شدی بی سر
بود لقصه کوه شگاف   برق آتش فشان کوه شکاف
قبضه تا سر از جواهر ناب   بود بحری پر از در سیراب
بود دریای پر در رو گوهر   با سپهری مزین از اختر
لغرض چون بدید حضرت شاه   دلدل و ذوالفقار خاطر خواه
شادمان گشت و ذوالفقار ببست   پس ببالای زین دلدل جست
چون بدلدل نشست حضرت شاه   رفت گوئی بچرخ هفتم ماه
دلدل از شوق شاه جولان کرد   جلوه گر طوف گرد میدان کرد

همچو لعبت نمود لعبی چند   کابلق چرخ راز لعب افگند
بهر تحسین راکب دلدل   لب گشودند حاضران بالکل
صف کشیدند لشکر اسلام   ز انطرف خیبر کفر نیز تمام
لیک قدرت نداشت کس الحق   که گذشتن تواند از خندق
شیر یزدان و سرور مردان   دلدل آورد باز در جولان
کرد قایم دو پای خود بر کیب   داد انگه بباد پای بهیب
دلدل باد پا چه برق بجست   ان سوی آب همچو تیر نشست
گرم گشت و بجست و خیز آمد   بر سر خصم رستخیز آمد
هر دم از شوق شاه شیهه زنان   همچو طاوس مست جلوه کنان
بسکه پر ذوق بود از شه دین   دست و پایش نیامدی بزمین
نعره زن بر مثال شیر ژیان   همچو ببر بیان کشاده دهان
هر که پیش امدی سرش کندی   چهار قدم پیش دور افگندی



هرکه از پس در آمدی لکدی / بر سران بدان مشابه زدی
که شدی سرمه کاسه سر او / ساختی قعر نار بستر او
شاه مردان علی عالیشان / داد دلدل بهر طرف جولان
هرکه آن تیغ را بر افکندی / سر زعشا وکس در افکندی
آتش از ضرب تیغ او جستی / برق تیغش بچرخ پیوستی
رو بهر جا بهی که آوردی / خلق را جمله منهزم کردی
کارزاری بتیغ کاری کرد / که ز خون جوی آب جاری کرد
پشته پشته فکند کشت بدشت / که از آن کشته دشت کوهی گشت
ز آدم و اسب و کرکدن با فیل / کشت اندشت همچو لجه نیل
عمر بدبخت آنچنان چون دید / همچو شیری کمین او غرید
در غضب شد چه اژدهای دمان / روی آورد بر شه مردان
سید اولیا علی ولی / مظهر عالم از خفی و جلی

اتابیم

مل

تنگ اسبش چه دید بکشاده / کشای دین و دل زکف داده
از زره کمرهی و پیراهی / تنگ مرکب کشاده می آئی
ای لعین تنگ اسب خویش بهبند / پیش ازین خویش را بریش مخند
بود عشر وزیر او حاضر / زود آمد به پیش آن کافر
خم شد و سر بران عمر نهاد / خواست ترتیب تنگ اسبش داد
شاه دین ذوالفقار بیرون کرد / قصد آن هر دو کبر ملعون کرد
کرد ضربی حواله دو کبر / سر ز عشر فکند و ران از عمر
هر دو در خون و خاک غلطیدند / واصل قعر نار گردیدند
مرد و مرکب ستر و خاک برید / تا بنزدیک گاو حوت رسید
جبرئیل امین بامر خدا / در دم آمد فرود ز چرخ سما
شهپر خویش را بدان سپر / داشت در پیش تیغ آن سرور
تا نیابد بگاو حوت ضرر / از دم تیغ حضرت حیدر

چون برآورد تیغ خود ز زمین / دید شهپر جبرئیل امین

از دم تیغ کار هر بریده / بر دم ذوالفقار چسپیده

برگرفتش ز شوق آن سرور / بوسه دادش ز مهر تو بر سر

مرد شمشیرزن چنین باید / صفدر صف‌شکن چنین باید

که بدان هر دو کوه آهن را / وان دو ببر دو شیر افکن را

تا کسی سوی شان نظاره کند / او بیک ضربتی دو پاره کند

اینچنین کارنامهٔ کور است / غیر او را چه قدرت و [illegible]

سر حق گرچه داندش هر کس / لیک سرش خدای داند و بس

چون بدیدند لشکر کفار / برکشیدند نعرهٔ زنهار

همه در خدمت علی شدند / همه ایمان و دین پذیر شدند

پسر عمر هم مسلمان شد / از شعار پدر پشیمان شد

شاه مردان ممالک پدرش / داد و بنهاد تاج دین بسرش

پس شه دین و جمله لشکرها / همه رفتند پیش پیغمبر

همه دیدار مصطفی دیدند / خاک راهش ز ذوق ببوسیدند

همه گشتند پیش او تسلیم / همه را داد دین خود تعلیم

یک بیک را بدین خود آراست / کار دنیا و دین شان شد راست

مصطفی گفت یا علی زین حرب / که بر دو لعین زدی یک ضرب

نزد او هست یا ابو الحسنین / بهتر از مرد طاعت ثقلین

گر ازین تا ابد کنی او را / حق تعالی تو را دهد حقا

یا علی فارغ غم اندوزم / گر غم شهریار میسوزم

[illegible] در دل زارم / آرزوی ز رحمت دارم

کام فارغ ز لطف خویش چرا / پیش ازینش در انتظار مدار

چون تو دانی که حاجت من چیست / در تقاضا لجاج حاجت نیست

یا علی تا بود مدار فلک / تا بود مدحت تو کار ملک

دشمنان تو سرنگون باشند ... وز دل و دیده غرق خونباشـ

دوستان تو را مباد زوال ... از دم حضرت محمد و آل

قصهٔ فتح قلعهٔ خیبر ... از ولایات شاه دین حیدر

صد هزاران هزار شکر خدا ... که شدم در ازل بصدق صفا

بندهٔ آستان پیغمبر ... چاکر کوی خواجه قنبر

داد فضل خدای عز و جل ... هر کسی را نصیبهٔ ز ازل

در اقبال بر رخم چه گشاد ... نقد مهر علی زنعمتم داد

کرد از سر مهر آگاهم ... داد تعلیم مدحت شاهم

یارب این دولتی که من دارم ... شکر این را چسان بجا آرم

هستم از فیض فضل حضرت شاه ... از سگان درش بحمد الله

از شه دین روایتی دارم ... طرفه شیرین حکایتی دارم

روزی از روزها رسول خدا ... کرد در که چون نماز ادا

ناگهان

ناگهان سائلی ز جا برخاست ... از پیمبر مراد خود درخواست

گفت یا سید بنی آدم ... مهتر و بهتر همه عالم

قرض دارم هزار درهم بیش ... دل زارم بود از این غم ریش

قرض خواهم بسی دهد زحمت ... تو بحالم مگر کنی رحمت

ورنه درمان درد من نبود ... چارهٔ غیر از فنا شدن نبود

قرض خواهم چه می‌کشد بعنف ... دست من گیر از برای خدا

خواجه چون این شنید گفت باصحاب ... دو سه بار و کسی نگفت جواب

کو کسی نیست در میان شما ... که کند قرض این فقیر ادا

هیچ کس را چو آن نبود کرم ... که بسائل دهد هزار درم

جز علی ولی سپهر سخا ... پادشاه سریر جود و عطا

آنکه شد سخا و کان کرم ... جست از جای خویشتن در دم

دست سائل گرفت بیرون رفت ... از ره لطف سوی هامون رفت

بلکه گفت آن شه والا | چشم بر هم نه دگر بگشا
چشم بر هم نهاد باز گشاد | چشم او بر غریب شهر افتاد
گفت شاها بگو چه شهر است این | گو بیا باشد این بهشت برین
شاه دین گفت هست این بربر | قدرش از جمله شهرها برتر
اندرین شهر پادشاهی هست | کافر و ناقبول و لات پرست
هست عاری ز دین و دانش و هوش | تو به پیش او مرا بفروش
سائلی از شاه دین چه این بشنید | رخ خود را بپای او مالید
گفت شاها چه حد آن دارم | که چنین شکر در خیال آرم
کیست آنکس که آورد بخیال | که فروشد ترا پی زر و مال
شاه گفتا بنده مسکین | که ازین واسطه مشو غمگین
گر فروشندم از کسی صد بار | من همان شاهم و سر ابرار
من ازین کار مدعا دارم | که نه دشوارش بدین آرم

مدعای تو هم شود حاصل | تا بمقصود خود شوی واصل
شاه دین چون چنین مبالغه کرد | آنگدا رو بسوی شهر آورد
شاه دین را به پیش آن کافر | برد کین بنده را ز بنده بخر
که هنرمند و بی‌مثال است این | معدن دانش و کمال است این
صد هزاران هنر بهر سر موی | دارد او از من این شماره مجوی
ریگ صحرا اگر توان سفتن | وصف او را اگر توان گفتن
خرد خورده بین چه میداند | که کتاب فضایلش خواند
وصف یکموی او چه داند کس | قدر او را همان شناسد و بس
پادشه کافر از چه آگاهی | قیمت بنده را چه میخواهی
گفت بسیار بهای یکمویش | بلکه یکبار دیدن رویش
هست جمله جهان و ما فیها | من چه دانم بهای [illegible] شاها
آنچه گویم ز وصف او آخر | بر تو هم فضل او شود ظاهر

لیک اکنون شش هزار درم	میدهم نیست چاره دیگرم
که کند قرضخواه از آزارم	عاجز و بینوا و ناچارم
گفت کافر شش هزار درم	من چنین بنده را چرا نخرم
الغرض گرفت آن درویش	کرد حاصل مراد خاطر خویش
شاه او را او گرز بمکه رساند	وز غم جمله عالمش برهاند
در همین دم به بربر آمد باز	کس نه دانست غیر او این راز
شاه دین را چه دید کافر	دید با آن صلابت و با فر
گفت نام تو چیست ظاهر کن	هنرت هر چه هست ظاهر کن
شاه گفت قنبرم نام است	توسن آسمان مرا رام است
هست حلال مشکلات دگر	نام من شمع صاحبان هنر
نامهای دیگرم برون بود ز حساب	که نگنجد بصد هزار کتاب
وز هنرها هر آنچه می باید	همه از دست من همی آید

گفت

گفت کافر نه مدعا دارم	گر شود راست از تو این کارم
سازم از مال خود ترا آزاد	دلت از تاج و تخت سازم شاد
نیمه ملک خود ترا بخشم	که شوی صاحب سپاه و حشم
شاه گفتا که چیست آن مراد	تا دلت را ز غم کنم آزاد
گفت کافر که هست رود عظیم	دل خلق ز بیم او بد و نیم
وقت طغیان چه رود شهر آرد	شهر بربر ز جای بردارد
در عذاب اند اهل شهر تمام	از بلا بند او هزار غلام
روز و شب سال و ماه در کارند	کارشان بند گشته ناچارند
گر توانی تو بند آن کردن	منتی می نهی بگردن من
دوم این آنکه اژدهای عظیم	گشته اندر فلانه کوه مقیم
آدم و چارپا بسی خورده	عالمی را بدم فرو برده
رفته‌ام من بجنگ او صد بار	با یراق و به لشکر بسیار

کرده هر بار قصد لشکر من / خورده سیصد فزون ز لشکر من
گاه دیگاه رو بشهر آرد / ور خلایق دمار بر دارد
ما همه عاجزیم در کارش / جان بلب آمده ز آزارش
گر توان اژدها کشی بهنر / بخشمت گنج و کشور و لشکر
سیمین آنکه دشمنی دارم / که ز پیشش همیشه بیمارم
جای او که نام اوست علی / سر اورا بیاوری ز یلی
چون گشائی تو هر سه این مشکل / جمله مدعا شود حاصل
من هم این وعدها بجا آرم / هیچ غم در دل تو نگذارم
چون قشقشم حدیث او بشنید / همچو غنچه بزیر لب خندید
گفت این هر سه مشکلات امروز / حل کنم من بطالع فیروز
این بگفت و روانه شد سوی بند / جانب بند چون نظر افکند
دید در کار او هزار غلام / که زمانی نبود شان آرام

کرد

کرد اول تمام را آزاد / جانب شهر جمله را سر داد
دید بالای بند کوه عظیم / زد یکی ذوالفقار و ساخت دونیم
در دم آنکوه را برو افکند / در زمان کوه شد ز رود به بند
بند گشت آنچنان ز کوه آن رود / که تو گفتی که دایم آنسان بود
کوه افکند بر فلک قلاب / سوی صحرا روانه گشت آن آب
هر که آن دید در تحیر ماند / بر قشقشم صد آفرین برخواند
کار او بند چون بجا آورد / روی خود سوی اژدها آورد
چون بیامد بنزد آنکوه / دید کوهی فتاده بر سر کوه
اژدری دید همچو کوه بلند / موی او تا کمر بسان کمند
هفتصد گز دراز سر تا دم / گشته آنکوه جمله زیرش گم
دهن او مشابه غاری / کوه را بر دل از تنش باری
هفتصد سر بود ز برش انبار / هر یکی همچو گنبد دوار

قامت او مقابل الوند … شاخ او بود چون چنار بلند
سوخته کوه ز آتش دهنش … سنگ سرمه شد به زیر تنش
شاه مردان علی شیر شکار … شیر یزدان و سرور ابرار
اژدها را بخواب غفلت دید … از جگر نعره چه رعد کشید
یعنی او خفته است و من بیدار … کشتن خفته است بر من عار
اژدها چون ز خواب گشت آگاه … کرد آهنگ سوی حضرت شاه
شد روان سوی شاه دین بشتاب … نفس خود فکند چون قلاب
تا بدم درکشد شه دین را … آن سپهر وقار تمکین را
چون نشد کارگر دم اژدر … آتش افکند از دهان بر در
شعله آتش از دهان سر داد … که شعاعش بر آسمان افتاد
شاه مردان بر آن دمی چو دمید … در دم آن شعله منعدم گردید
پس ز جا جست همچو ببر و پلنگ … شاه برگرفت کاکلش در چنگ

کاکلش

کاکلش را بدست خود پیچید … گرد سر چند بار گرداندید
بر زمینش چنان بزد در دم … که بلرزید جمله عالم
هفت بچه فتاد از شکمش … ره سپر شد سوی عدم قدمش
جان بدوزخ سپرد آن اژدر … آفرین خواند چرخ بر حیدر
شاه مردان چه کار اژدر ساخت … دل خلق را از جفای او پرداخت
شاخ و دندان و کاکلش بر کند … برد در شهر و پیش شه افکند
گفت اول که بند را بستم … دفع اژدر برآمد از دستم
ور شما را سر علی باید … گر به بندید دست من شاید
که منم آن علی که می گفتید … تو هر وصف او همی سفتید
شاه بربر چه این سخن بشنید … گفت آری مرا یقین گردید
که توئی آن علی که میخواهیم … ما هم از قصه تو آگاهیم
غیر تو دیگری چه حد دارد … که چنین کارها بجا آرد

پس بفرمود لشکر خود را / که بگیرید این سپهبد را
بهر نعشش کشید یکسر زور / که بپای خود آمدست در گور
جمع شد چارصد کمند انداز / در کف هر یکی کمند دراز
همه بر اتفاق هم یکبار / در فکندند بر شه ابرار
شاه مردان بخنده لب جنباند / اندکی دوش خویش را افشاند
در زمان بندها را ز هم بگسیخت / جمله چون تار عنکبوت بریخت
دست برد و بقعار زد حیدر / خویش را زد بقلب آن لشکر
بیکی حمله هشتصد را کشت / خلق را ماند در دهان انگشت
هر طرف حمله کرد هر نفسی / تاب تیغش نداشت هیچ کسی
پشت زوراوران همه بشکست / زهرهٔ پردلان همه یخ بست
پادشاه سپه صغار و کبار / جمله گشتند یا علی زنهار
ما همه روبهیم و تو شیری / جرم ما قادری که بپذیری

جمله از کردها پشیمانیم / تو قبول ار کنی مسلمانیم
عرضه کن دین خویش را بر ما / هرچه امرت بود چنان فرما
چون علی ولی بدید چنان / از ره جنگشان کشید عنان
در دم از لطف طرح دین انداخت / جمله را از کرم مسلمان ساخت
شاه بربر ز راه صدق و یقین / شد مقرر بر غلامی شه دین
شاه دین را بتخت خود جا داد / خود بخدمت چه بندگان استاد
زر بجز دارها همه آوردند / جمله ایثار شاه دین کردند
ساخت آنگه بخطهٔ بربر / جای بتخانه مسجد و منبر
چون بدیشان چراغ دین افروخت / همه را راه رسم دین آموخت
فتح بربر چو کرد شاه نجف / باز آمد بمکه شاه شرف
چون بمکه رسید حضرت شاه / شادمان شد دل رسول الله
شرح این قصه پیش پیغمبر / کرد سلطان اولیا حیدر

همه اصحاب شادمان گشتند / شاه را جمله مدح خوان گشتند
یا علی یکنظر بفارغ کن / از غم هست و نیست فارغ کن
یارب از لطف حیدر صفدر / ده مرادات دوستان یکسر
هر که باشد ز دوستان علی / دلش از لطف خویش ساز جلی
بد عایش برآید از دم شاه / بحق لا اله الا الله

قصه تیر کشیدن از بدنش

بعد شکر خدا و نعت نبی / اگر اقبال جاودان طلبی
تا زبان تو در دهن باشد / در زبان تو تا سخن باشد
غیر مدح علی مگو فارغ / جز ره عشق رو مپو فارغ
او که قایم بذکر اوست ملک / وانکه دایم بمدح اوست فلک
شاه بیار بخشش در زمان وفا / ماه زر بخشش در مکان سخا
آنکه سر بخشد از کرم بعدو / کی شود دوست ناامید ازو

زان محیط سخا و معدن جود / قبله دین و کعبه مقصود
بشنو این قصه را که مشهور است / دیده و جان دوست از نور است
روزی از روزها علی ولی / که از و یافت چشم و روح جلی
شد بدلدل سوار و بیرون رفت / از مدینه بسوی هامون رفت
بود صحرای پر ز لاله و گل / جلوه میکرد هر طرف دلدل
دلدل ماه نعل بدر سرین / آسمان پشت و آفتاب جبین
قوس ران حوت پشت و عقرب سم / شیر بر ثور و دوش سنبله دم
صفت او خدا تواند کرد / خلق وصفش کجا تواند کرد
وصف او بس بود همین که علی / که پسندش کند علی ولی
شاه مردان بسیر صحرا بود / او هم از امر حق تعالی بود
ناگه از دور دید برنایی / سرو قدی بلند بالایی
غرق فولاد و آهن زر و سیم / پیش قربوس بسته گرز عظیم

سپر زرنگار بر پس پشت　　نیزه آهنی گرفته بمشت
پای تا سر پر از مصالح جنگ　　زیر ران مرکبی بسان نهنگ
همچو کوهی نشسته بر سر کوه　　گرز او بود هم برابر کوه
داشت هر بازوی چو شاخ چنار　　هر یک انگشت آن بسان خیار
ده ارج پیش قد و قامت داشت　　زور ده پهلوان زیاده داشت
ده پهلوان زیا
چون بنزدیک شاه دین رسید　　شاه را بر براق و دلدل دید
ماند حیران ز رخش و دلدل شاه　　با دل خود خیال کرد آنگاه
که چنین تیغ و مرکب اعلا　　گر بود زان من بود زیبا
طمع خام او بجوش آمد　　جانش از خویش در خروش آمد
گفت اگر جان و زندگی خواهی　　بگذر از رخش و مرکب شاهی
که منم شاه و بر منست اولی　　ورنه بیجان کنم ترا حالا
این بگفت و کشید گرز گران　　کرد قصد سر شه مردان

شه

شاه بگرفت گرز او ز هوا　　پس فکندش بگوشه صحرا
در همین دم بامر رب جلیل　　گشت نازل ز صدره جبرئیل
کای رسول خدا خدای جهان　　اینچنین داد مر ترا فرمان
که فراز فلانه کوه روی　　با خلایق ز هر گروه روی
تا ببینی که شاه خیبر کن　　در چکار است با یکی دشمن
چون برآمد رسول بر سر کوه　　مردمان همرهش گروه گروه
همه دیدند شاه مردان را　　رهبر خلق و شیر یزدان را
با یکی شیرمرد و رزم و کین　　پنجه هر یکی چه شیر دلیر
هر دو همدست جان هم کرده　　دست با تیغ کین برآورده
هر دو با یکدگر بجنگ و جدل　　درمیان میگذشت رد و بدل
کمرش را گرفت حضرت شاه　　در ربودش ز صدر زین آنگاه
سوی بالا بکرد آن سرور　　تا که بر بست دست آن کافر

برنشینش زود بسینه نشست — پس بپا دارد و سوی خنجر دست
ان جوان آه عاشقانه کشید — از سر و سوز و درد دل نالید
آه آن چون شه یگانه شنود — گفت این آه عاشقانه چه بود
انجوان گفت عاشقم جایی — پیش مه پاره دل آرایی
دلم از عشق گلرخی شیدست — ثم اینجا و جان من آنجاست
ده که نومید از جهان رفتم — دور ازان ماه دلستان رفتم
بردم آخر امید خود در خاک — با دل زار و سینهٔ صد چاک
ده که شد جام آرزو درد است — سنگ مرگم سبوی عمر شکست
ده که چرخ ستمگر بدخو — در جوانی چه گل بباد م داد
شاه مردان ز سینه اش برجست — پیش او چون برادران بنشست
گفت از روی لطف و دلداری — شرح احوال خود بگو باری
آن جوان لطف شاه را چون دید — دست و پایش چه بنده کان بوسید

گفت شاهیست در فلان کشور — بحدش گنج و بیکران لشکر
نام او حارث سپهدار است — ظالم و کره و سیه کار است
دارد او دختری چه بدر منیر — حسن رویش چه ماه عالم گیر
نازنینی بتی پری رویی — مه جبینی هلال ابرویی
سرو چهره گل اندامی — بت شیرین لب شکر نامی
وصف حسنش نمیتوان بزبان — عشق او آتشم فکنده بجان
حال من با پادشاه چون دانست — دفع من هیچ طور نتوانست
گفت اگر بایدت ز من دختر — باید آوردنش سر حیدر
هست شکر لبی قوی کابین — بنت آن خبر سر علی بیقین — دختر
من بقصد علی روان گشتم — قاصد جان او بجان گشتم
لیک گشتم بدست تو عاجز — چون تو مردی ندیده ام هرگز
گر تو از لطف خویش بگذاری — شاید آید ز دست من کاری

که سر مرتضی بدست آرم / ماهی مدعا بشصت آرم
گر مراد دلم شود حاصل / بنده‌ات میشوم بجان و بدل
گر من از لطف تو رسم بمراد / گرده باشی تو بنده را آزاد
گشت خندان لب وصی نبی / گفت آخر منم علی ولی
غمخور چون مراد حاصل شد / کار بر طبق خواهش دل شد
گفت بر بند دست من برسن / ببر آنکه سر مرا ز تن
ثم اینجا مکن سرم تو ببر / سر خود گیر و رو براه آور
از تو چون بوی عشق می‌آید / گر نهم سر براه تو شاید
که بتو سر در آورد دلبر / حاصل آید مراد تو یکسر
دست خود پس نهاد بر سر دست / گشت تسلیم و پیش او بنشست
چون پیمبر نگاه کرد از دور / گفت ای کردگار ظلمت و نور
نور را ساز دافع ظلمت / شاه دین را بخصم ده فرصت

[illegible]

افگن اسلام در دل کافر / تا نیاید بجان شاه ضرر
کین سگ ار قصد آن جناب کند / خانه شرع و دین خراب کند
دین و اسلام من تباه شود / روز من همچو شب سیاه شود
یارب او را ازین بلا برهان / پشت اسلام من قوی گردان
در دعا بود آن رسول امین / همه گفتند حاضران آمین
ز نظر رفت آنجوان کافر کیش / نور اسلام یافت در دل خویش
نفس مصطفی اثر چون داشت / شمع ایمان او علم افراشت
پس زبان در ثنای او بگشاد / گفت صد جان من فدای تو باد
آدمی محترم چنین باید / راه و رسم کرم چنین باید
گر شود زنده حاتم طایی / خط دهد مر ترا بلا [illegible]
پادشاهان ترا بجان بنده / جان عالم شد از دمت زنده
منم از جان و دل سگ کویت / سر و جانم فدای یکمویت

گر بود صد هزار جان بتنم | جمله را در رهت نثار کنم
بهره ور کن ز باغ ایمانم | ساز در دین خود مسلمانم
از غلامان خود شمار مرا | یکدم از خود جدا مدار مرا
در زمان ساختش امام انام | سربلندش بافسر اسلام
گفت آنکه سوار شاه نجف | گفت با آن جوان ز راه شرف
که بمرکب سوار شو تو دگر | تا بشهر تو گردمت رهبر
دلبرت را کنم بتو واصل | تا مراد دلت شود حاصل
پس جوان شد سوار بر مرکب | هر دو رفتند سوی آن مطلب
ره بریدند تا سه روز آنگاه | جای کردند قرب قلعه شاه
قلعهٔ سر کشیده بر گردون | گشته بیستون چو چرخ ستون
خلق بر برجها به تیر و تفنگ | چون کواکب به برجهای فلک
قلعه در غایت استحکام | بود دیوار او ز سنگ تمام

از قضا پادشه بقلعه نبود | چند کس در برون شهر نمود
همه بودند دختران زنان | مست و سرخوش سواره گشت کنان
همه چون آهوان شیر شکار | همه شکرلبان شیرین کار
آن جوان گفت دختر شاه است | که رخش اوج حسن را ماه است
آنکه از ناز حسن جلوه گر است | دختر شاه شاه من شکر است
شاه مردان بسوی ایشان رفت | همه را در زمان چه شیر گرفت
پیش کرده براه افتادند | رو بسوی مدینه بنهادند
چون بریدند ره سه روز سه شب | گشت پیدا ز پی سپاه عجب
شاه حارث رسید با لشکر | همچو شیر ژیان پی دختر
حضرت شاه اولیا چون دید | که جوان چون ز هیبتش لرزید
با جوان گفت تو هم اینجا باش | حافظ دختران و زنها باش
بین که تنها چکار خواهم کرد | جان شان چون شکار خواهم کرد

پس برآهیخت بهر جنگ شیون ذوالفقار را از غلاف کرد برون
نعره برکشید شه ز جگر که جهان خواست گشت زیر و زبر
مرد از بیم نعرهٔ شه دین شش هزار و دویست کبر لعین
گوئی آن لحظه نعره بود نفخهٔ صور که در افتاد از آن بعالم شور
زهرهٔ پردلان کفید ز بیم دل گردون ز بیم گشت دو نیم
پس تعقب سپاه زد خود را یکی حمله کشت مقصد را
رفت باقی نمرده و زنده بهزیمت خراب و افسرده
نیمه رفتش در سقر بردند نیمه نیم جان بدر بردند
شاه حارث ز هیبت آن جنگ مال و زر ریخت با بسی فرسنگ
دامن دشت پر ز زر آمد و مال لعل و زر ریخته جوال جوال
چون بشهر مدینه بود قریب حشو آمد ز شهری و ز غریب
هرکسی برد مال و گنج بسی بی زر و بی نوا نماند کسی

الغرض

الغرض در مدینه آمد شاه گشت خرم دل رسول الله
چون مقرر شد بامر حق دختر بجوان عقد بست پیغمبر
همه گشتند خرم و خوشدل گشت مطلوب آن جوان حاصل
از سگان علی عمران شد ساکن کوی شاه مردان شد
یا علی من هم از سگان تو ام از مقیمان آستان تو ام
بر تو چون واضح است احوالم بنگر از عین لطف بر حالم
نظری کن بفارغ مسکین درد او را ز لطف ده تسکین
ناامیدش ز لطف و صل کن مدعایش تمام حاصل کن
تو که سر داده بدشمن خویش کن از غم دل محبان ریش
هرکه دارد محبتت در دل ساز مطلوب جان او حاصل

[illegible]

یا علی مرکز وجود توئی آفتاب سپهر جود توئی

نیست جز تو سر کرم داران   منعم از لطف تو درم داران
نظری هم بسوی ما انداز   کار دارین ما ز لطف بساز
ای محب علی سخن بشنو   حرفی از جود بو الحسن بشنو
تا شود تازه گلشن امید   رسد از میوهٔ امید نوید
روزی از روزها شه مردان   بحر احسان گوهر امکان
باز می آمد از غزای یمن   فتح کرده بطالع ایمن
داشت همراه چهارصد قطار   اشتر از مال خواسته پربار
از قماش نفیس و زر و سیم   گوهر ناب لعل و در یتیم
کوری از ره رسید کرد سؤال   نان طلب کرد از آن حمیده خصال
گفت سلطان دین بقنبر خویش   که بده نان بسایل درویش
گفت قنبر که هست نان در خوان   گفت با خوان بده فسانه مخوان
گفت قنبر ز نان بود خان پر   بسته خوان در میان بار شتر

گفت

گفت اشتر باو بده با بار   وا سایل در انتظار مدار
گفت قنبر بخواجه آهسته   بقطار اند اشتران بسته
شاه دین گفت با قطار بده   بر دلش داغ انتظار منه
داد قنبر مهار آن شتران   بکف کور مضطر حیران
خویش را از شتران بزیر افکند   سر خود در ره امیر افکند
عرض مسکینی و تظلّم کرد   حضرت شاه دین تبسّم کرد
که چرا سوی ما دویدی زود   سبب بیم و اضطراب چه بود
گفت ترسم که از عطا بخشی   که مرا هم بنان گدا بخشی
من بحکم توام بجان محکوم   لیکن از خود مرا مکن محروم
کز تو دم نیست طاقت دوری   من کجا و ز دور تو مهجوری
کور سایل مهار آن شتران   یافت در دست خویش شد حیران
گفت من آرزوی نان جستم   ریسمان داده اند بر دستم

شاه مردان بگفت کان کور است / گر نداند که چیست معذور است
پس بآن کور گفت سرور دین / دست بر چشم خود بمال و ببین
که بدنبال ریسمان چه بود / بعد ازین چون تو در جهان که بود
کور بر دیده دست چون مالید / گشت بینا و شاه دین را دید
ای خوش آن دیده که دید او را / قبله خویش ساخت آن رو را
دید اکه بدست خویش مهار / اشتر و بار چهار صد قطار
گفت این اشتران همه از کیست / سبب دادن مهارم چیست
گفت قنبر که شاه دین حیدر / بتو بخشیدان همه یکسر
کرده بینا ز لطف چشمت شت / ساخته سربلند زخها شت
انچنان شادمان شد آن بیر / که ازان ذوق می‌طپیدش دل
شادی اولش ز دیدن شاه / دویم از نو بینیش ناگاه
سیم از اشتران گنج و گهر / هر یکی خوب تر ز یکدیگر

یا علی لطف تست نامعدود / کس ز کویت نرفت بی‌مقصود
من هم از سایلان این کویم / آرزوی دل از تو میجویم
ناامیدم مکن که در سیب سال / کرده‌ام بر درت مدام سؤال
از تو چون سایلی نشد محروم / نظری کن بفارغ مغموم
کام جانم ز لطف خویش بده / داغ نومیدم بسینه منه
بامیدم رسان بحق خدا / وز امید خودم مدار جدا
جمع کن بر سبب خوایش راز نهان / یک بیک را بدتن برسان

قصه حاتم بخشیدن بسائل

شکر نعام قادر علام / که بقدرت در آفرید کلام
بهر نظم لآلی مکنون / داد ما را طبایع موزون
ساخت از نظم حمد خود مشغول / پس بمدح علی و زوج بتول
گرچه هر گشته چون در عدانست / زنده ان مدیح بوالحسن است

وصف یکموی او بهر دو جهان	چون نگنجد بظرف و شرح بیان
نتواند که دم زند جبرئیل	وصف او بس است رب جلیل
سخنی از سخای آن سرور	بشنو تا دلت شود انور منور
شاه مردان علی امام انام	که برو باد صد درود و سلام
کرد در مسجد مدینه ادا	فرض ظهر آن مجید نور خدا
ناگه از راه سایلی برسید	ز آستان مسجد بهای نان طلبید
که گرسنه ز راه می آیم	رفته از ضعف قدرت پایم
چارصد کس فزون بمسجد بود	هیچکس ندید رحم کرام نه نمود
شاه برج عطا و کان سخا	ماه اوج صف و مهر وفا
سرور اولیا علی بخضوع	بود در رکعت دویم بر کوع
دست انگشترین به پیش آورد	سوی سایل چنین اشارت کرد
که ز دستم بگیر انگشتر	برو و نان برای خویش بخر

سایل انگشترم از کفش بستاند	لیک حیران شد و بجای بماند
شاه دین چون نماز داد سلام	گفت سایل که یا امام انام
چون من از قیمتش نه آگاهم	چه قدر نان بهای آن خواهم
شاه گفتا بوزن این خاتم	بستان نان نه بیش و نه کم
رفت از پیش شاه دین سایل	مهر انگشتری نشسته بدل
قول نداد وش که صرف آن سازد	بلکه میخواست حرز جان سازد
داد با خود قرار آن سایل	که نگهدارمش چه خاتم دل
گفت هرچند خورم و ... جسر	دل از خاتم نمیکنم هرگز
ولی القصه مطمئن گردید	تا پس از مدتی بکوفه رسید
گشت ناگه دو چشم سایل باز	سوی دکان اصبح خباز
دید نان لطیف بر منبر	گشتش گرسنه کفش بی زر
کفش دیگر دوا ندانم من	غیر خاتم بهای نان دادن

گرچه همسنگ نیمهٔ نان نیست نیمه نیمه گرد بد کافی هست
داد خاتم بدست آن نا نوا که بده نان بوزن خاتم ما
گفت نوا که وه قحطی نان نیست نقره سیم این مشابه ارزان نیست
که برابر دهند نقره بنان گرنه دیوانهٔ فسانه مخوان
گفت سوگند میخورم بخدا که برم نان بوزن او به بها
چون چنان دید افصح ختار کرد بر خود در طمع را باز
در ترازو نهاد اندک نان که دو بارش کسی نهد به نان
خاتم از نان او گران تر بود پاره نان بران ضمیمه نمود
باز خاتم زجا نمی جنبید دو سه قرصش ضمیمه کرد اینید
گاه مالید گوشهٔ میزان گاه افزود بر سر نان نان
الغرض نان رسید افزون باز در ترازو نهاد آن خباز
که بجنبید پلهٔ خاتم گشت تیره بچشم او عالم

داد خاتم

دردکانش نماند ذره نان وز غم نان بلب رسیدش جان
ساعتی ایستاده فکری کرد طرفه مکری بروی کار آورد
گفت از روی خشم با درویش که مرا درد سر مده زین پیش
زحمت خویش را ز پیش ببر سر خود گیر و رو براه اور
هیچ حقی ترا چه بر من نیست اینهمه پشم ایستادن چیست
گفت انگشترم بده یا نان بس کن پیش ازین فسانه مخوان
گفت انگشترین ازان منست ده کس افزون گواه این سخن است
اولا زرگری که او است حثث از برای منش چنین پرداخت
یک بیک حاضرند اگر خواهی زین حقیقت دهند آگاهی
الغرض ماجرا بجای رسید کین سخن نیز بحکم شرع کشید
زر گروسته گواه دیگر باز حاضر آورد افصح خباز
جمله را رشوه داد آن ملعون از سر جمله برد عقل برون

قاضی از شاهد این سخن پرسید   زر گر سنگدل چوان بشنید
گفت این خاتم چنین ز پیا   ساختم من برای این نان وا
سه جهود دگر برین دعوی   گشت شاهد بلفظ اینمعنی
که بود حق افصح این خاتم   نیست این از کد الیقین دانم
حکم حاکم قرار یافت برین   که ببرند دست المسکین
چون بریدند دست او بستم   برد خباز بهر خود خاتم
این ستم افصح جهود چه کرد   انگدا با دل پر از غم و درد
دست از دست رفته و نومید   از سر درد و سوز دل نالید
دست مقطوع خود بدست دگر   برگرفت و دو چشم از خون تر
رو براه مدینه کرد آن گاه   هیچ خاموش نشد ز ناله و آه
گفت یا شاه اولیا حیدر   آخر از لطف سوی من بنگر
بین که این ظالمان چها کردند   بمن این ظلم و این جفا کردند

یکطرف

یکطرف تهمت و خیانت بین   یکطرف قطع دست و زحمت بین
یکطرف رفته از کفم خاتم   منم آخر دلی و صد ماتم
چون توئی خاتم خطا و ثواب   یا علی یا علی مرا دریاب
بود در عین کلفت خاطر   که علی گشت پیش او ظاهر
چون علی نقد جان بوطالب   واقف حال حاضر و غایب
آن سر صف و کان سخا   وان محیط عطا جهان وفا
گفت ای دل شکسته مظلوم   مشو از بهر جود ما محروم
غم مخور پیش ازین بیا با من   تا چراغ دلت کنم روشن
انگدا پای شاه را بوسید   چشم خود بر رکاب او مالید
گشت از فیض مقدم عالی   دستش از درد و دل ز غم خالی
شاه مردان علی عالیقدر   آنکه باشد سپهر دین را بدر
جانب محکمه روان گردید   قاضی اهل شهر را طلبید

فصیح خاین و پلید جهود | خاتم و زرگر شهود نمود
سه گواه دگر گواهی داد | که با فصیح فروخت این استاد
شاه دین قاضی نکوتر و باز | هادی انس و جن امیر حجاز
گفت با زرگر آن شه عالم | که اگر کار تست این خاتم
باز در بوته آتش نه و بگداز | بار دیگر چنانکه هست بساز
تا ببینند مردم عالم | که یقین کار تست این خاتم
حاضر آورد زرگر اندر دم | پتک و سندان و آتش و دم هم
خاتم شاه را به بوته نهاد | هر دم آتشش سعی کرد زیاد
کوره بگداخت از دم زرگر | لیک خاتم نیافت هیچ ضرر
گشت عاجز ز سعی باطل خویش | سر ز شرمندگی فکنده به پیش
حضرت شاه معدلت پرور | گفت از روی لطف با زرگر
چون گدازش نمیتوان کردن | گر توانی شکستنش بشکن

چون

چون شکستی درست شد چون زر | که بود صنعت تو انگشتر
سر بسر دعوی تو راست شود | کار افصح چنانکه خواست شود
زرگر سنگدل بزور نشست | پتک آهنگری گرفت بدست
روی سندان نهاد آن خاتم | زد بر آن پتکها بسی محکم
نیم ارزن از آن نگشت جدا | یکسر مو نگشت کج اصلا
پتک دیگر بزد بقوت دست | خاتم از جا چو تیر ناوک جست
خورد بر چشم زرگر نادان | شد بران از قفای او ناودان
چشم او نیز همره خاتم | بر زمین اوفتاد پیش قدم
کرد فریاد زرگر از سر درد | گفت افصح بمن چه کاری کرد
آن جهود سیاه نار و غسلی | برو از ره بر شوتم ادلی
زخم این بلا بسر آورد | بلکه رسوائی هر دو عالم کرد
یا علی ولی امام هدا | وصی مصطفی ولی خدا

دین بدنیا فروختم مطلق / دادم آخر گواهی ناحق
پس که بر جان خود جفا کردم / تیشه بر پا ز دست خود خوردم
گرچه هر جرم رخنه بود بر آن / هست عقوبت بسی زیاده از آن
یا علی توبه کردم از دل و جان / الامان ای سپهر امن و امان
ماه اوج شرف علی ولی / شاه تخت نجف وصی نبی
نظر لطف سوی او بگشاد / چشم او را بجای چشم نهاد
سر انگشت چون بر آن مالید / به ز اول درست گردانید
پس امیر کبیر عرش سریر / دست مقطوع آنکه ای فقیر
بار دیگر بجای او بنهاد / دست اقبال هم بدستش داد
دست رحمت بدست او مالید / به ز اول بسی نکوتر دید
زین کرامت از آن چه شد ظاهر / شد مسلمان صد چو آن کافر
که دلان افصح جهود به پیش / کرد اقرار بر خیانت خویش

پس ببوسید

پس ببوسید پای سرور دین / شد مسلمان ز راه صدق و یقین
داد صد بدره هم بان زرگر / از زر و سیم و خلعت وافر
قاضی و هر که بود صاحب نام / کرد هر کس بقدر خود انعام
الغرض آنکه اتونگر شد / زانکه منظور لطف حیدر شد
یا علی یک نظر بحالم کن / فارغم از غم دو عالم کن
چونکه فارغ نهاده تقسیم / از دو عالم فراق می طلبیم
از دو عالم همین تو را خواهم / یک نگاهت بصد دعا خواهم
ورد جانم بجز دعای تو نیست / مدعایم بجز رضای تو نیست
جانب من نگر ز عین رضا / فارغم کن ز فکر هر دو سرا
تا چراغ فلک بود رخشنا / تا گل و سبزه بود در این گلشن
دوستان تو کامران باشند / خاک در چشم دشمنان پاشند
یا علی تا بود حیات و ممات / آفرین بر تو بر نبی صلوات

قصه مرغ [illegible]

ابتدای سخن بنام کسی که عجایب بیافرید بسی
صورت عرش را براب نگاشت خاک را هم بروی آب بداشت
کرهٔ آب در هوا افکند شعلهٔ نار بر سما افکند
بی ستون این سپهر مینا ساخت بی ستون و طناب برپا ساخت
هرچه موجود از خفی و جلیست عکس نور محمدیست و علیست
سخنی از ولایت شه دین بشنو تا رسی بنور یقین
روزی از روزها رسول حجاز در مدینه ادا نمود نماز
ناگهان سائلی ز جا برخاست چار درهم ز حاضران درخواست
کرد سائل سؤال را تکرار کس ندادش جواب از حضار
هیچکس آنقدر نداشت کرم که بسائل دهد هزار درم
حضرت مصطفی شه امجاد بسخن لعل درفشان بگشاد

گفت هر کس

گفت هر کس که این چهار درم کند از بهر کردگار کرم
هم درین روز حضرت یزدان صد عوض میدهد بهر یک از آن
شیر یزدان شه کرم داران شد ز ابر کرم درم باران
که ز صد درهمش ز لطف بداد تاج اقبال بر سرش بنهاد
او گشت خوشنود سائل درویش روی آورد سوی خانه خویش
شد زمیان صفا شه مردان متوجه بسوی نخلستان
دید مرغی نشسته بر نخلی طرفه خوش شکل صورتی و شکلی
سرش از لعل و پایش از زر پای تا سر مرصع و گوهر
دیده یاقوت و سینه مرجان گردنش از زبرجد غلطان
بود منقار او ز لؤلؤ تر در صغر تن و زبرجد پر
داشت از کلک صنعت بیچون تن او صد هزار نقش افزون
صورت خوشش ندیده خوشتر از آن وصف حسنش بصد زبان نتوان

دید چون شاه دین شمایل او / گشت از عین مهر مایل او
گفت کین طایر خجسته سرشت / هست گویا ز طایران بهشت
به که او را بگیرم از تد پر / به برم پیش شبر و شبیر
از پی نور دیدهای بتول / هست این مرغ تحفه مقبول
دست برد و گرفت یکپایش / تا مگر در رباید از جایش
پای او را بزور پیش کشید / مرغ یکموی خود نجنبانید
پس دو پایش گرفت آن بدو دست / غیرتش سر زد و بزور نشست
دست خیبرکنش بقوت بود / لیک آن مرغ را ز جا نربود
گشت حیران ز زور آن طایر / پیشش آمد تفکر خواطر
گفت اگر روز من بکار آرم / این زمین را ز جای بردارم
لیک اشارت اگر کنم بیقین / در زمان آسمان زنم بزمین
لیک ازین حیرتی مرا برخواست / کین چه مرغ است و زور آن ز کجاست

کرد زور

کرد زور دگر شه والا / تا که آن مرغ بر پرید از جا
شهپر خویش بر هوا افراشت / حضرت شاه را ز جا برداشت
پیچ و تابی زد و دو بال افشاند / شاه دین را به پشت خود بنشاند
شاه دین چون بمرغ گشت سوار / مرغ مانند مرکب رهوار
بهوا برد شاه مردان را / خسرو بارگاه ایمان را
برد نزدیک آنچنان بفلک / که شنیدند هر دو ذکر ملک
همچنان پر زنان و سیر کنان / شد بسوی زمین ز شوق روان
پای آن مرغ بر زمین چه رسید / با ادب پای شاه را بوسید
شاه از پشت شهپرش بجست / رفت آن مرغ و گوشه‌ای بنشست
شاه مردان چه بچم نهری دید / در برابر غریب شهری دید
دید خلقی بهر طرف پویان / هر کسی با کسی سخن گویان
راه مسجد گرفت حضرت شاه / دید مردی و جبه بر سر راه

زان بپرسید نام شهر اول ... پس ز احوال خلق و دین و ملل
گفت آن مرد با شه والا ... که بود نام شهر جابلسا
لب دریای مغربش خوانند ... بهترین ممالکش خوانند
اهل شهرند خوشدل و بیغم ... همه در دین عیسی مریم
راهبی هست در میانه ما ... که بود مرشد زمانه ما
ساکن دیر و عابد و هر است ... در عبادت شهرهٔ شهرستان
کرده آن پیر جای در خلوت ... روز و شب ماه و سال در طاعت
بعد سالی برون ز خلوت خویش ... آید آن عابد عبادت کیش
پس درآید بمسجد جامع ... تا که شد کثرت عجب واقع
بکلام خوش و زبان فصیح ... باز گوید ز دین و شرع مسیح
خبر از وعده و وعید دهد ... خلق را وعده و نوید دهد
وقت آن شد که شیخ دین افروز ... آید از دیر خود برون امروز

تا کند

تا کند بر فراز منبر جای ... وعظ گوید به پند کان خدای
زان سبب جمع شد صغیر و کبیر ... تا بیابند فیض از دم پیر
شاه مردان چه این حدیث شنید ... دل و جانش شادمان گردید
گفت سبحان علی ابوطالب ... کرد صبری که آمد آن راهب
رفت بالای منبر و بنشست ... لال گشت و لب از سخن بربست
خواست هر چند صد گهر سفتن ... شو نتانست یک سخن گفتن
چون عیان شد ز پیر الخالت ... جمله مردم شدند بی طاقت
جمله گفتند با هزار نیاز ... کای زبانت کلید مخزن راز
لب چرا بسته زبان بگشا ... سخن دلکشی ادا فرما
برده ایم انتظار تو بکمال ... تا شویم از حدیث تو خوشحال
انتظارست چون بسی و دراز ... پیش ما را در انتظار مدار
بسته بود آنچنان دهان او را ... که ز هم وانشد زبان [illegible]

کرچه اورا زبان بکار نبود / لب چه طفلان پی زبان بگشود
گفت ازین جمله حاضرست کسی / که زمن نیز افضل است بسی
بلکه کس نیست از بنی آدم / بهتر از وی بجمله عالم
آن بود بهتر از خلق خدا / کرده از لطف جا بمنزل ما
بجلالش قسم دهید اکر / بشما خود دهد ز خویش خبر
این سخن را چه گفت آن راهب / هر کس او را ز شوق شد طالب
زان میان کرد طالبی قدرست / رخصت اول ز شیخ خود درخواست
بعد ازان گفت ان کسی که تورا / برگزید از جمیع خلق خدا
بخدا میدهم تورا سوگند / که تورا داد این مقام بلند
بهتر خلق ساختت سرور / که به از تو ز خلق نیست دگر
چون درین جمع گشته حاضر / ساز از لطف خویش را ظاهر
تا ببینیم روی زیبایت / سر خود افکنیم بر پایت

کرد سلطان دین علی قدر است / مجلس از شمع روی خود آراست
روی بنمود همچو بدر منیر / گشت روشن دل صغیر و کبیر
هر که دید آن جمال زیبا را / وان قد قامت دل آرا را
گشت حیران آن قد و قامت / حسن او را نهشت کس طاقت
شعله زد نور از رخش چون خور / خیره شد چشم مردمان زان نور
راهب او را چه دید سر تا پا / گفت صدقت رب هذا
در دم از منبر او فتاد بزیر / سر نهاد از صفا بپای امیر
گفت ای شاه دین علی ولی / جانشین محمد عربی
بوالحسن بوتراب شیر خدا / وصی مصطفی امام هدا
مرتضی انبیا و فار غنا / مجتبی مقتدا علی علا
بوالعلا بوالوفا ابو السبطین / ابن عم مصطفی ابو الحسنین
ای ستوده ترا خدای جلیل / در صحف و در زبور و در انجیل

ایضا

خازن گنج سر سبحانی
قبله دین علی عمرانی

زوج زهرا و روح پیغمبر
شافع خلق ساقی کوثر

شاه دین چون شنید این گفتار
گشت لعلش ز لطف گوهربار

گفت ای پاک رای نورانی
نسب و نام از کجا دانی

گفت آن راهب خجسته ضمیر
کای شه تاج بخش عالم گیر

خوانده ام در زبور و در انجیل
هر کتب که آمد از خدای جلیل

شرح و وصف تو یا علی ولی
که تویی بوالحسن وصی نبی

هر نشان کز کتابها دیدم
یک بیک جمله در شما دیدم

خوانده ام در مصحف جمال شما
یک بیک آیت مثال شما

هر پیمبر که آمده بجهان
ظاهر و باطن آشکار و نهان

جمله را بوده معین و رفیق
داده لطف بهر یکی توفیق

خاصه ختم رسل محمد را
شاه صدرنشین سرمد را

نیست غیراز

نیست غیر از تو عروة الوثقی
رهبر انس و جن تویی بخدا

گر همت چون فکند سایه بما
بر سر و چشم ما نهادی پا

از دهن لعل درفشان بگشا
بهر تلقین ما زبان بگشا

پرتو لطف خود بما افکن
تا شود شمع دین ما روشن

هرچه شاید ز دین شرع بگوی
وانچه باید ز اصل و فرع بگوی

راهب اورا کشید بر منبر
گفت ای معشر تو جمله بشر

مژده باد که راهبر آمد
شرع را رونق دگر آمد

دامن دین مصطفی گیرید
دست از دین غیر وا گیرید

غیر دین محمد عادل
هست دین پیمبران باطل

همه دینهای خویش بگذارید
روی بر دین مصطفی آرید

همه گفتند از دل و از جان
هرچه گوئید میکنیم بجان

پس علی ولی عالیجاه
قبله شرع و دین و هادی راه

گفت بسم الله و بمنبر رفت · پایه منبر از فلک برتر رفت
خطبه خواند انچنان بلیغ و فصیح · که ازو تازه گشت روح مسیح
راهبان را نمود راه یقین · کرد دین محمّدی تلقین
فرض و سنّت هر انچه بود همه · بهر ایشان بیان نمود همه
تخم ایمان بجان ایشان کاشت · وانچه بود از نوشتنی بنوشت
علم لطف و مرحمت افراشت · شمّهٔ از کرم فرو نگذاشت
راهبان هم باتفاق انگاه · تحفها از برای حضرت شاه
گوهر و لعل و لؤلؤ شهوار · باز دینار سرخ و چهار هزار
از قماش و نفایس و اموال · اندرو دشت گشت مال لا مال
پس ز دینار سرخ چهار هزار · ضبط فرمود انشه ابرار
داد باقی بمردمان یکسر · از زر و مال و از دُر و گوهر
کار دین را چه ساخت حضرت شاه · مؤمنان را وداع کرد انگاه

پیر را اسب بخشید شه دین · گفت ای پادشاه ملک یقین
از در مکه تا بجا بلبا · هست شش ساله راه یا مولا
با شما اسب و مرد همره نیست · اینچنین راه صعب کم ره نیست
چه شود گر دو روز صبر کنی · سایه بر فرق بنده کان فکنی
تا بسازیم زاد و راحله است · بلکه همره کنیم قافله است
تا شود راه این سفر دلخواه · ورنه ترسم جفا کشی در راه
شاه مردان بزیر لب خندید · چون ازان پیر این سخن بشنید
گفت شیخا چه میخوری غم من · که من از لطف حضرت ذو المن
در مدینه نماز صبح ادا · کردم امروز با رسول الله
کرده ام با شما ادا پیشین · عصر را در مدینه ام بیقین
مرکبم نیز در بر دن در است · که ز نیش چه سایه زیر پر است
یکی بهر زدن ز جابلسا · میرساند مرا بجابلقا

پس شه دین ز شهر بیرون رفت　　سوی انطایر همایون رفت
مرغ چون شاه اولیا را دید　　آمد از شوق پای او بوسید
پس بخسبید چون شتر بزمین　　که بپاو بشهپرم بنشین
شاه مردان سوار او گردید　　در دم آن مرغ در هوا به پرید
خلق حیران شد از صغیر و کبیر　　هر یکی صد دعا گفت با همسر
آن ولی خدا امام امم　　بمدینه رسید در یکدم
مرغ گفتا به بر بتحفه مرا　　پیش شهزادهای هردو سرا
تا بپا بوسشان سر افرازم　　جان خود را نثارشان سازم
رفت در خانه آن شه ابرار　　همچنان بر فراز مرغ سوار
سید انبیا رسول انام　　پس همی خلق از خواص و عوام
شاه دین را سوار مرغ چنان　　چون بدیدن خوش دل و خندان
همه گفتند یا ولی خدا　　این چه مرغست شرح کن بر ما

شاه دین

شاه دین قصه گذشته تمام　　گفت ز آغاز کار تا انجام
آنکه انطایر خجسته سیر　　رفت و بوسید پای پیغمبر
پای شهزادها دگر بوسید　　روی خود را بپای شان مالید
گفت کای نور دیدهای بتول　　شمع جان دل علی و رسول
حضرت شاه در تخت مرا　　خواهشت کاآرد بتحفه پیش شما
لیک امر این چنین شد ز خدا　　کاورد ایم رو بجا بیا
بعد از آن رو سوی شما آریم　　شیوه بنده گی بجا آریم
بغلامی اگر کنید قبول　　من ز اقبال بنده میشوم مقبول
من یکی از ملایکم بفلک　　خادم من چهل هزار ملک
هستم از جان و دل غلام شما　　میدهم جان بیاد نام شما
حضرت مصطفی و حضرت شاه　　با دو شهزادهای عالیجاه
یک بیک لب بشکر بگشادند　　عذر خواستند و رخصتش دادند

تا دگر باره رفت سوی فلک گرد جا در میان خیل ملک
یا علی یا علی بحق خدا که چنین مال و جاه داد ترا
نظری کن بجانب فارغ تا برآید مطالب فارغ
حاجت دوستان برآر از لطف دوستان غمین مدار از لطف

[illegible]

اول نامه هست نام خدا بعد از آن نعت خواجه دو سرا
پس مدیح علی و اولادست که دل و جان پادشاهان شادست
شکر ایزد که آنچه ورد من است مدح شاه نجف ابوالحسن است
این حکایت شنو که یک زنی بود در کوفه زاهده زنی
کرده ترک جهان و ما فیها غیر طاعت نکرده در دنیا
داشت اندختری پریرویی زاهدی عابدی ملک خویی
قایم اللیل و صایم الدهری در عبادات شهرهٔ شهری

رخ او ماه

رخ او ماه آسمان جمال عقل در عصمتش بحد کمال
نور طاعت فزوده طلعت او حسن یکصد شده ز طلعت او
وصف حسنش نمی‌توان بزبان کان نگنجد بظرف شرح و بیان حسنش
روزی اندختر فرشته خصال وان بلند اختر حمیده فعال
آمد از خانه همره مادر رفت از خانه خانهٔ دگر
از برای عیادت خاله کرده شعشعه بگرد مه هاله
چادری هم بسر گرفته سفید خیمه بست کرده بر خورشید
بود از انصار نیز برنایی مرد عاشق مزاج رعنایی
روی او نیک و خوی او هم نیک نوجوانی لطیف دل نزدیک
از بزرگان مردم انصار صاحب مال و مکنت بسیار
داشت قصری بلند شاهانه خانه‌ها نیز بر سر خانه
از قضا آمد آن ز خانه بدر گشت در ره دو چار آن دختر

یکنظر کرد در رخ آنماه شد گرفتار عشق افتا کاه
کرد یکنظر چون بچشمانش شد نشان تیر عشق بر جانش
تیر عشقش بسینه چون بنشست داد یکباره عقل و دین از دست
عشق او لیلیش چه مجنون کرد رو چه مجنون بکوه هامون کرد
خان و مان ترک کرد و منزل جا کرد منزل بگوشهٔ صحرا
همچو مجنون ز خورد و خواب گذشت وز غمش عالم خراب گذشت
بغم عشق داد صبر و قرار شاد بنشست با غم دلدار
داد یکسر بباد او دل و هوش گشت از یاد غیر او خواموش
هر کجا شور عشق زور آرد گرچه دریا بود بشور آرد
کس فرستاد پیش اندوسه بار کرد احوال خویش عرضه بیار
این سخن چون شنید اندختر زد ز اعراض دستها بر سر
گفت حاشا که من گناه کنم سوی نامحرم نگاه کنم

تو بگو او را

۲

تو بگو او مرا کجا دیده است خود چه چیزم مرا پسندیده است
گفت قاصد چنین که میگوید رخ خود را اگر چه می شوید
که دو چشم تو یکنظر کردم ناوک عشق بر جگر خوردم
داده ام دل بعشق چشمانش می کنم جان خود بقربانش
کارد برداشت در دم آندختر کند چشمان خود چه نرگس تر
در میان طبقچه او نهاد آن طبق را بدست قاصد داد
گفت این را ببر بنزد جوان از من او را چنین پیام رسان
کین همین دیده است کش دیدی بمراد خودت پسندیدی همان
پس ازین تو ببر نگاهش دار بتو دادم مرا بدیده چکار
من ازین دیدها شدم بیزار گر خیانت نگاه کرد اغیار
دیده گر خدا کند دورم به که بینند مردمان کورم
گر فرستی دگر پیام بمن سر جدا خود کنم از تن

قاصدان دیده را بنزد جوان / برد شاه و آتشش در جان
آتش سینه اش فتاد بجوش / آهی از دل کشید و شد خاموش
چون پس از مدتی بهوش آمد / جانش اندک بتاب و توش آمد
برگرفت آن دو دیده را آنگاه / روی آورد سوی حضرت شاه
نقد جان خود نهاد بکف / رفت در آستان شاه نجف
شرح این قصه را تمام بگفت / شاه مردان چو این کلام شنفت
گفت آخر چنین چرا کردی / با چنان دختر این جفا کردی
گفت شاها اگر چه بد کردم / هر چه کردم بجان خود کردم
گر چه جرمم ز حد بود بیرون / هست درمان بدست تو آسان
خلق را مایه نجات توئی / زانکه حلال مشکلات توئی
مشکلم را ز لطف خود بگشا / ناامیدم مکن تو یا مولا
رحم کن بر جوانی دختر / کین ستم دید از من ابتر

شاه دین نزد حضرتش معبود / دختر و مادرش را طلب فرمود
بعد از آن شاه دین و دانش و داد / چشم دختر بجای چشم نهاد
دم جان بخش خود برو بدمید / در دم آن دیده نکو گردید
روشن و پاک و نازنین و درست / همچو آب لطیفش از نخست
آن جوان شکر کرد یزدان را / بسلامت چو دید جانان را
منفعل شد بسی دل افکار / باز چون دید دیده دلدار
خاک پای علی بدیده کشید / صدق ایمان او فزون گردید
چه مسلمان و چه کافر و چه یهود / همه دیدند هر که حاضر بود
همه گفتند مرتضی حق است / دین و اسلام مصطفی حق است
چهار صد گبر و چهار صد ترسا / شد مسلمان و دید راه خدا
همه گشتند شیعه شه دین / همه را شد نصیب نور یقین
گفت آنگه او نکو دختر / پیش سلطان اولیا حیدر

که بشرع رسول و دین خدا / گر صلاح تو هست یا مولا

لطف کن منتی بجانم نه / بجلالی بدین جوانم ده

شاه مردان بسی ستود اورا / لطف بی حد و مهر نمود اورا

خطبه خواند آن زمان امام امم / عقد بست آن نکو یار را باهم

آن جوان شد بیار خود واصل / هر دو را گشت مدعا حاصل

یا علی من هم از اسیرانم / که گرفتار درد هجرانم

دردم از حد گذشت یا مولا / لطف کن درد من رسان بدوا

کام فارغ ز لطف خویش برآر / ناامیدم ز فضل خویش مدار

هر که شد شیعهٔ تو از دل و جان / همگی را بمدعا برسان

[illegible]

یا علی قبلهٔ همه توئی / یا علی کعبهٔ امید توئی

بخدا جز تو کس ندارم من / جز تو فریادرس ندارم من

دردلم

در دلم یک امید پنهان است / گر برآید ز لطفت آسان است

مکن از لطف خویش نومیدم / در بر آور نهال امیدم

چون توئی بهترین جمله جهان / وصف فضل تو نیست حد زبان

انبیا را تو هادی و رهبر / اولیا را تو سید و سرور

ظاهرا گر نبوتت ننمود / رونق کار انبیا که بود

بهتر از تو نبود و نیست کسی / اندرین باب قصه هاست بسی

بود از اصحاب بهترین امام / شیعهٔ پاک دین صعصعه نام

چون بجنگ احد شه مردان / دید بر پشت پای خود پیکان

داشت چون درد پای آن سرور / چند روزی بخفت بر بستر

صعصعه رفت پیش آن حضرت / پس درآمد بزانوی صحبت

گفت شاها توئی محیط کمال / دارم از حضرت تو چند سؤال

گر بود رخصت تو می گویم / ور نه لوح سخن فرو شویم

شه تبسم نمود گفت بگوی | وانچه مطلوب خاطرست بجوی
لیک پیش کسی که او دانست | خودپسندی ازان چه نازیباست
گفت شاها تو بهتری ایوب | نه ز خود آدم خجسته و خوب
گفت آدم چو در وجود آمد | بر ملک قبلهٔ سجود آمد
گشت واجب سجود آدم ازان | که دران بود نورها پنهان
دیگران کادم حمیده سرشت | چون مکان یافت در ریاض بهشت
رافع چرخ و صانع انجم | منع کردش ز خوردن گندم
آن نه ممنوع شد بامر خدا | خورد گندم گرفت راه خطا
گرچه گندم حلال بود بما | هرگز او را نخورده‌ام بخدا
صعصعه از پس درود و سلام | گفت صدقت دیا امام انام
پس بگفت ای شه سریر وجود | تو بهی یا که نوح بهتر بود
گفت ز نوح حبیب طاقت چاک | بدعا قوم خویش کرد هلاک

من نکردم

من نکردم دعای بد هرگز | بد نخستم بقوم خود هرگز
صبر در محنت و بلا کردم | صد جفا دیدم و وفا کردم
پسر نوح نیز کافر بود | کفر او پیش خلق ظاهر بود
پسرانم دو گوشوارهٔ عرشش | دو شه تخت گیر افسر بخش
صعصعه گفت یا علی صدق | که تو ای بهترین خلق الحق
گفت شاها تو بهتری که خلیل | بخدا بهر ما بگوی دلیل
گفت شاه نجف که ابراهیم | کرد درخواست از خدای کریم
که عیان ساز بهر این بنده | که چسان مرده را کنی زنده
ایزدش گفت ای خلیل مگر | نیست پیش تو قدرتم باور
گفت دانم و لیقین فرول | لطمئنا نکرده‌ام حاصل
پس بفرمود قادر قدوس | که کلاغ و کبوتر و طاووس
با خروسی ببر تو سر از تن | تن‌شان را بسای در هاون

مضمر کن بهم کر هر چهار   سر یک یک جدا انکه میدار
انکه او را بهشت قسمت ساز   هر یکی را به پشته اندر ز
پس سر هر یکی ازان چهار (مرغان)   کیر بر کف بنام او را خوان
بین که هر ذره چکونه بهم   اید و زنده می شود در دم
تا شود بر تو حق این مشکل   اطمینان دلت شود حاصل
پس خلیل این عمل بجا اورد   مشکل خویش را ازان حل کرد
بلکه حلال مشکلات منم   مظهر کل کائنات منم
من سلونی و لو کشف کفتم   هر کز از مشکلی نیاشفتم
هرچه خلق خدای ذو المنن است   اختیار همه بدست من است
صعصعه چون شنید این کفتار   کفت صدقت پادشه ابرار
پس بیعت از کرم ادا فرما   که تو فاضلتری ایا موسی
کفت موسی بوادی ایمن   کشت منظور حضرت ذو المنن

چون عصا

چون عصا را فکند اژدر کشت   دید موسی ز بیم مضطر کشت
کفت ایزد دیکر خوفت چیست   که بغیر از همان عصایت نیست
لاتخف از خدا اکرچه شنید   لیک موسی از اژدها ترسید
من بکهواره چار ماهه هنوز   انچنان اژدهای عالم سوز
همه دیدند و خود بپادت هست   کو چه سان سپاه را بشکست
تاب جنبش نبود ادم را   که بدم میکشید عالم را
بر جثه از دمش چه کوه و چه سنگ   بلکه کس ره نیافت تا فرسنک
چون در امد بشهر آن اژدر   رفت شهری ز شهر جمله بدر
قصد من داشت اژدهای دمان   سوی من کشت همچو سیل روان
دستهارا ز بند بکشودم   کرچه در مهد بسته پا بودم
هیچ از بیم او نیاشفتم   دو لبش هر دو دست بکرفتم
تا بدم ساختم بدو پاره   خلق از هر طرف بنظاره

دستم آن اژدها چنان بدرید / که یکی قطره خون بمن نچکید
هشتصد کس دو نصف آن اژدر / از میان حیوات برو بدر
صعصعه گفت یا علی ولی / این سخن هست بیش حیثی جلی
لیک از لطف خویشتن بنما / که تورا فضل چیست بر عیسی
گفت مریم چو حمل عیسی داشت / کنج بیت المقدس او جا داشت
چون بنزدیک وضع حمل رسید / این ندا از فرشتها بشنید
که ازین خانه رخت بیرون بر / بار خود را بسوی هامون بر
زانکه این خانه ولادت نیست / این بنا جز پی عبادت نیست
مادر من چو وضع حملم خواست / هیچ کار از بنا مدد راست
من چه واقف ز سر حق بودم / گفتمش کعبه گشت مولودم
نیست غیر از درون کعبه مرا / جای ظاهر شدن بامر خدا
مادرم گفت خانه بسته درست / رفتن انجا نه کار مختصر است

خانه ک

خانه کعبه جای زادن نیست / بلکه امکان درگشادن نیست
که کلیدش بدست بوجهل است / وانکه زشتخوی نااهل است
مادرم بود در سخن با من / که بفرمان حضرت ذو المن
از ملایک جماعتی در دم / رو نمودند خوشدل و خرم
مادرم را ز روی مهر و وفا / برگرفتند همچو گل از جا
در درون حرم نشاندندش / طبق نور بر فشاندندش
من بکعبه درآمدم بوجود / زان سبب کعبه را کنند سجود
هیچکس در درون کعبه نزاد / جز مرا این مقام دست نداد
چون شدم در درون کعبه عیان / گشت ازان کعبه قبله ایمان
گر نه کعبه مرا شدی مولود / کی شدی کعبه خلق را مسجود
من در آندم که آمدم بوجود / منظر و طاق کعبه پر بت بود
همه بتها ز پای افتادند / سر بپایم بسجده بنهادند

از ملایک بیرون ز حد و ز مر / بود آنجا بخدمت مادر
در صف آسمان گشوده فلک / جان خود را نثار کرده ملک
گشته افلاک و انجم و دوّار / یکطبق نور از برای نثار
وصف او را اگر کنم صد سال / یکی از صد نمیرسد بکمال
گفت شاها یقین بود حقا / که توئی بهترین خلق خدای
در جهان گرچه هیچ شک نیست / بر سلیمان بگو که فضلت چیست
گفت او سلطنت قبول نمود / دلم از سلطنت ملول نمود
نام من در میان جان بودش / زان مسخر همه جهان بودش
گر بدانی ره حقیقت را / دادمش من سریر ملکت را
کرده ام اتفاق مولا را / داده ام سه طلاق دنیا را
ظاهرا حشم سلطنت کارم / لیک ملک دو کون خود دارم
هست در ملک من دو صد کشور / صد سلیمان سپاهی و لشکر

چه سلیمان

چه سلیمان چه یوسف و داوود / چو عزیز و چو صالح و چه هود
چه شعیب و چه شیث و اسمعیل / یوشع و یونس و چه اشموئیل
چه رسل چه ملایک و چه انس / جز خدای جهان چه روح و چه جنس
همه یک پرتو ظهور منند / قطرهٔ از محیط نور منند
الغرض من محیط نور حقم / اولین جلوهٔ ظهور حقم
هر نمی قطرهٔ از آن دریاست / عالمی شبنمی ز لجهٔ ماست
هر گهر کامد از عدم بوجود / قطرهٔ از محیط فضلم بود
وصف یکموی من چه داند کس / صفت من خدای داند و بس
من شاه رسل یکی نوریم / لیک در چشم غیر مستوریم
صعصعه گفت پادشه امجد / تو بگو بهتری ایا احمد
گفت اگر قسم بحق احد / هست احمد علی علی احمد
بارها گفته مصطفی با من / که تو جای سر منی به بدن

گفت صدبار لحمک لحمی   کرد تکرار دمک و دمی
بلکه گفتا که من شم تو جان   سخنی زین بلندتر نتوان
پس منم سر حق و جان نبی   زین نکوتر بیان چه میطلبی
تن بجان زنده جان بدل زنده   دل بسر زنده است پاینده
پس ازاینجا بدان تو معنی سر   تا شود بر تو سر من ظاهر
کیست غیر از خدا چه داند کس   جز خدا این ورق نخواند کس
نتوان بیش ازین سخن گفتش   که بود سر حق برون ز سخن
صعصعه چون شنید این سخنان   گفت صدقت یا شه مردان
گرچه بود این سخن درست بهم   که توئی افضل جمیع امم
لیک میخواستم ز لفظ شما   بشنوم این حدیث روح افزا
یا علی فارغ کنم کارم   که جهان تا جهان گنه دارم
لیک مداح خانه‌دان توام   بلکه از جمله سگان توام

گنهم عفو

گنهم عفو کن برحمت خویش   ناامیدم مکن برحمت خویش
رحم کن بر من غریب فقیر   چون فتادم ز پای دستمگیر
دوستان را مراد و کام برآر   دوستان را حزین و خوار مدار

قصه ابوالقسم [illegible] علی اسود

سرهر نامه هست نام خدا   بهتر از هر سخن کلام خدا
پس ازان ذکر نعمت عامش   ذکر توحید و شکر انعامش
هست هر ذره ز ملک وجود   مظهر جلوه اش ز عین نمود
لاجرم پای تا بسر عالم   هست آینه جمالت قدم
مدعا زین ظهور دانی چیست   جلوه حسن مصطفی و علی است
وصف ایشان چه نیست حد زبان   قصه بشنو از فضایل شان
بود از اصحاب حضرت احمد   شیعه نام او علی اسود
سال عمرش گذشته از پنجاه   کرده از خشم موی سفید سیاه

که ز دوران نداشت فرزندی / بود از این غصه بر دلش بندی

بارها گفت با رسول خدا / بهر مطلوب او نمود دعا

جبرئیل امین آمد و پیام آورد / بر رسول از خدا سلام آورد

که علی اسود از پی فرزند / دل نباید که افکند در بند

نیست امکان هیچ فرزندش / که نداده ایم نسل و پیوندش

لیک فرزند مردم دیگر / که بفرزندیش در آرد سر

او بود چون پدر نگهدارش / میشود حسب مدعا کارش

این حکایت ادا چو کرد رسول / شد علی اسود فقیر و ملول

لیک هر سو بجستجو می گرد / پیش هر قوم گفتگو میکرد

تا مگر کودکی بدست آرد / که بفرزندیش نگهدارد

سوی دیری گذشت یکروزی / دید ترسا زنی غم اندوزی

کفش ایما در این برهنه پسر / بمن آتش کرد هی بود بهتر

که بفرزن

که بفرزندیش نگهدارم / حق مهر پدر بجا آرم

ملک و مالی که باشدم یکسر / بخشمش جمله چون پدر به پسر

گفت آن زن که میدهم اما / که بجا آوری سه شرط بما

اولا آنکه سنتش ندهی / دویم اسلام در دلش ننهی

سیمین آنکه بعد هر یک سال / بفرستی به پیش من خوشحال

چون علی اسود این سه شرط قبول / کرد آورد قصه پیش رسول

چون رسول این سخن از او بشنید / نپسندید و زیر لب خندید

گفت سنتش ده و مسلمان کن / دل او را قرین ایمان کن

لیک هر سال پیش مادر بر / خاطر مادرش را بجا آور

سنتش داد پس علی اسود / هم ز اسلامش بهشت سرمد

بعد از آن شد علی اسود را / اختیار سفر سوی دریا

چون بکشتی نشست با فرزند / رخت در موج خیز بحر افکند

سر برآورد ناگه از دریا   یک نهنگی چه کوه جان فرسا
کفگاهای مردمان زخورد و بزرگ   ز عرب و ز عجم حجازی و ترک
هر که او را برادرست و پسر   افکند خویش را به بحر اندر
تش القصه طعمه ام سازد   خلق را در بلا نبیند ارد
ورنه خود را ز نم بکشتی من   زنده نگذارم از شما یکتن
یکدوش دل ز خویش برکندن   تن بکام نهنگ افکندن
تا که شد نوبت علی اسود   خواست خود را بکام او فکند
مردمان جمله منع او کردند   پسرش را به پیش آوردند
چون فکندند در دهان نهنگ   سوی صبح آن نهنگ کرد آهنگ
کفش بود این پسر مرا مقصود   غیر ازینم دگر مراد نبود
که درین کار هست سر خدا   تا شود معجز علی پیدا
چون شود معجز علی ظاهر   تابع دین شود بسی کافر

این گفت

این بگفت آن نهنگ و گشت نهان   گشت کشتی براه خویش روان
زان سفر چون معاودت کردند   هر کسی رو بجانه آوردند
مادر آن پسر چه شد آگاه   زود آمد سوی رسول الله
مدعی گشت بر علی اسود   دست بر روی و سینه خود زد
که چرا کشته تو فرزندم   کرده قطع نسل و پیوندم
بچه ملت روا بود تو بگو   که چه بابت رود بچاه فرو
پسرم را فدای خود سازی   خویش را برکنار اندازی
هست در دین تو قصاص روا   میکشم از ره قصاص ترا
چون پیمبر قصاص لازم دید   سر علی اسود از قضا کشید
گشت تسلیم تا قصاص شود   در غم دشمنان خلاص شود
لیک از آن زن سه روز مهلت جست   که رود پیش مادرش نخست
مادر خویش را کند بدرود   در پی وعده باز آید زود

صد نفر از جهود و از ترسا　　بود با زن شریک در دعوا

همه گفتند خصمش ندهیم　　یکزمان نیز مهلتش ندهیم

تا کر اکنه حضرت احمد　　خود شود ضامن علی اسود

گر نیاید پس از سه روز دگر　　تو قصاصش کنیم پیغمبر

شد نبی ضامن علی اسود　　تا روان شد بسوی مادر خود

بود یک روزه راه منزل او　　اضطرابی فتاد در دل او

در زمان از قفای او رفتند　　سر او را بسنگ بشکستند

سرنگونش بچاه انگندند　　سر چه را بگل برآوردند

چون علی اسود فقیر بمرد　　رخت هستی بباغ جنت برد

روز موعود آن سگان یکسر　　جمع گشتند پیش پیغمبر

که بیاور علی اسود را　　ورنه راضی بتیغ کن خود را

هر طرف از جهود و از ترسا　　آمدند و بلند شد غوغا

شاه مردان

شاه مردان علی در آن ایام　　بعزا رفته بود جانب شام

حضرت مصطفی علاج ندید　　متوجه باسمان گردید

گفت یارب ز لطف عالم بین　　محنت و غصه و ملالم بین

زین غم و محنتم رهان یارب　　مرتضی را بمن رسان یارب

برسان مظهر العجایب را　　شاه مشکل کشای غایب را

حضرت مرتضی علی در دم　　برسان تا دوا کند دردم

در دعا بود بهترین رسل　　که عیان گشت راکب دلدل

چون پیمبر بدید روی علی　　تازه شد جان او ز بوی علی

لیک اعدا چه دشمنان دیدند　　همه چون برگ بید لرزیدند

جان اعدا باضطراب افتاد　　همه را دست و پا ز کار افتاد

شاه مردان چه دید غوغا را　　ازدحام جهود و ترسا را

حال پرسید و گفت پیغمبر　　قصه را پیش شاه دین حیدر

گرد بشارت علی شه والا	که بیایند جملگی بصحرا
تا ببینند معجز حیدر	کرم و فضل خواجه قنبر
پس رسول خدا و شاه نجف	آفتاب هدا و ماه شرف
با همه مردمان ز پیر و جوان	سوی صحرا شدند جمله روان
گرد شاه نجف خدا را یاد	رفت بالای پشته استاد
گفت ای مردمان کنید نگاه	معجز مرتضی و لطف اله
کرد او لب بکردگار نیاز	کرد آنکه دو دست خویش دراز
دست راست چون کشید جانب خود	دست چپ جانب علی اسود
دشت ور دست بر شد آن سرور	آن نهنگی که خورده بود پسر
یک نهنگی چه کوه سنگین تن	باز کرده لبان غار دهن
شاه مردان چه حلق آن بفشرد	پنج تن از دهان برون آورد
بسخن آمد آن نهنگ عظیم	کرد امام و رسول را تکریم

گفت

گفت صد شکر از عطای خدا	که بدیدم عیان لقای شما
سالها عاشق شما بودم	روز و شب در همین دعا بودم
که ببینم من لقای شما	دیده و سر نهم بپای شما
کرد بشارت بمن خدای جهان	کین پسر را فرو برم بدهان
که توام سوی خود کنی حاضر	معجزی از شما شود ظاهر
که بدین درطمه رسیم بمراد	شکر کاخر خدا مرادم داد
پیش ازینم چه نیست تاب نظر	لطف کن تا کنم به بحر مقر
شاه او را از لطف خوشدل ساخت	بار دیگر میان بحر انداخت
رفت آنکه بسوی علی اسود	در تنش دید زخمها بیحد
نه سر و تن درست و نه دیده	استخوانش چه سرمه گردیده
وان پسر با چهار مرد دگر	کامدند از دم نهنگ بدر
همه را رفته بود جان از تن	تن پوسیده و گرفته نه شکن

شاه مردان و مرکز میدان — کف با او دو صد تن بیجان
که با مرد خدای بر خیزید — باده در جام مدعا ریزید
در دم آن شش تن از دم حیدر — زنده گشتند پیش پیغمبر
با همان زحمت و خلق اول — بلکه اکمل ز اول و اجمل
گشت پیغمبر آنچنان خوشحال — که بود وصف او بشرح محال
مادر آن پسر مسلمان شد — از کمال علی عمران شد
کافر و گبر که بدند پنجاه — شد مسلمان بدست حضرت شاه
یا علی فارغ سینه بختم — برده سیلاب معصیت رختم
دست من گیر و در کنار آور — دلم از لطف برقرار آور
آرزوی که باشدم در دل — ساز از لطف عام خود حاصل
کس ندارم بجز تو یا مولا — ناامیدم مکن بحق خدا
کام دلهای دوستان یکسر — ساز حاصل بحق پیغمبر

تا بود چشم

تا بود چشم مهر و مه پر نور — دوستان تو شاد و دشمن کور
تا بود گلشن جهان آباد — دوستان را غم و ملال مباد
قصه معجز شه مردان — که پس از مصطفی نمود عیان
حمد بیحد خدای دانا را — خالق رازق و توانا را
که بیک کاف و نون علم افراشت — تا که هیجده هزار عالم ساخت
اینهمه صورتی که او آراست — جمله از یک هیولی آمد راست
مظهر آنکه بود میدانی — مصطفی و علی عمرانی
جز علی نیست مظهر عالم — بلکه خود اوست عالم و آدم
گر بدانی ز علوی و سفلی — نیست یکذره بی جمال علی
مظهر جمله وجود علیست — هرچه از غیب رو نمود علیست
مصطفی و علی یک نورند — گاه پیدا و گاه مستورند
اینکه داری بسینه مهر علی — قصه بشنو از علی ولی

یا علی

تا شود سبز باغ ایمانت / بشکفد گل ز گلشن جانت
از قضای خدای عزّ و جل / از جهان رفت سیّد مرسل
شد خلیفه بغصب بوبکر / بعد بوبکر شد خلیفه عمر
روزی آمد چهار فرقه ز راه / بر در مسجد رسول الله
یک خلیل یک جهود و دگر / بود قوم مسیح روح پرور
چارمین بود امّت داوود / هر یکی را بدل مرادی بود
از رسول خدا خبر جستند / هر یکی معجز دگر جستند
چون شنیدند نام پیغمبر / گریه کردند و فراوان یکسر
گوهر اشک پیکران سفتند / با دو چشم گهرفشان گفتند
حضرت مصطفی ز دنیا رفت / وان درّ بیبها ز دریا رفت
زان گروه این سخن چو بشنیدند / از صحابه دگر بپرسیدند
که کسی هست جانشین او را / که ازو درد ما رسد بهبود

عمر از جای خویشتن برخواست / که بگویید آنچه کام شماست
منم امروز جانشین رسول / با خبر از همه فروع و اصول
آمد اوّل به پیش قوم خلیل / گفت بعد از ثنای فرد جلیل
ای عمر گر تو راست میگوئی / راه کذب و غلط نمیپوئی
بنما معجز خلیل الدّین / آتش افروز و در میان بنشین
گر نسوزی تو چون پیمبر ما / من مسلمان شوم بدین شما
آنکه آمد جهود در گفتار / که بیا معجز کلیم بیار
آنچنان بود معجز موسی / که عصا اژدها شدی بدعا
ید و بیضاست هم معاجز او / بنما گر نهٔ تو عاجز از او
تا مسلمان شوم بدست تو من / ور نه بنشین و کذب لاف مزن
آنکه آمد به پیش عیسائی / خواست ازو معجز مسیحائی
زنده میکرد مرده را عیسی / گر ترا هست این هنر بنما

همره خویش مردهٔ داریم | که همین دم به پیش تو آریم
گر کنی مرده را بدم زنده | من به صد جان ترا شوم بنده
پیش گیرم ره مسلمانی | ورنه پس کن ز کذب و نادانی
چار این کفش معجز داوود | که بدست آهنش چو مومی بود
که به زیر بغل گرفته حدید | بسر انگشت خویشتن مالید
یادش آنکه زره که روز وغا | حفظ می‌کرد از خدنگ جفا
چون از ایشان عمر چنین بشنید | گه ز خشم زرد و گه سیه گردید
کفش غیر از پیمبران هرگز | ننماید دگر کسان معجز
پیش از این درد سر مرا مدهید | در رهم دام فتنه‌ها منهید
آن گروه این سخن چه بشنیدند | همه از جهل او بخندیدند
برکشیدند جمله تیغ زبان | کاین خرف گشته عهد نادان
نیست شرمت از رسول انام | که خلافت کنی بدین اندام

از خطا و ثواب

از خطا و ثواب و کفش و شنید | کار ایشان بدین مقام رسید
که عمر با همه صغار و کبار | شد روان جانب شه ابرار
تا کر حضرت علی ولی | مشکلش را کند ز لطف جلی
چشم عمر چو بر علی افتاد | بدعا و ثنا زبان بگشاد
گشت جاری برین زبان عمر | ببلا مبتلا شده‌ست عمر
خلق رسوای عالم کردند | بلکه پامال صد غمم کردند
پس به هر سوی می‌کشند مرا | گر نباشی تو می‌کشند مرا
معجز از من طلب کند هر کس | چون تویی دادرس بدادم رس
یا علی از کرم مرا دریاب | بده این قوم را ز لطف جواب
یا علی تا که شد جهان موجود | جز تو حلال مشکلات نبود
یک مشکلی که ما داریم | زانکه ما عاجزیم و ناچاریم
آنکه آن هرسه قوم را آورد | پیش شه عرض حال ایشان کرد

شاه مردان علی امام امم / کشف این مشکلات اندر دم
بگشایم چنانکه میباید / تا دل دوستان بیاساید
پس بگفت آن امیر کل امیر / که همه خلق از صغیر و کبیر
کافر و گبر و مؤمن و ترسا / همه آیند جانب صحرا
تا ببینند معجز حیدر / کرم و فضل خواجه قنبر
کرد اشارت علی بآن مردم / که بیارند هر کسی هیزم
در دم از امر شاه خیبر کن / جمع کردند همه صد خرمن
دلدل چرخ سیر گردون گرد / سر بپیش علی فرو آورد
چون بدلدل سوار شد حیدر / بر سر رفت خسرو خاور
دلدل آمد ز شوق در جولان / کرد طوف سراسر میدان
بعد از آن شاه اولیا حیدر / تازیانه ستاند از قنبر
چون بصحرا فکند اژدر شد / از دهانش جهان پر آذر شد

چون دو مشعل

چون دو مشعل دو چشم آن اژدر / چارصد گز ز دم او تا سر
اژدر از کله بجست و خیز آمد / خلق از بیم در گریز آمد
آتشی کز دهان او بیرون / آمدی سوختی زره هامون
تا که آتش فتاد در هیمه / خلق از بیم شد سراسیمه
در دم آتش بچرخ شعله کشید / تا بفرسنگ خلق از و برمید
سوی آتش روانه شد حیدر / میشد از پیش پیش آن اژدر
شاه و دلدل سوار شد خوش خوش / جلوه کرد در میانه آتش
تا سه ساعت شد آن شه مهوش / جلوه کرد در میانه آتش
دلدل خویش داد جولان شاه / اژدها بود همسر بآن همراه
مردم از کار وی عجب ماندند / جمله بر جان او دعا خواندند
بار دیگر میان آتش رفت / در پی اژدهای سرکش رفت
آتش از قهرش گلستان شد / اخگرش جمله لعل و مرجان شد

دور آن سرو سنبل و ریحان   هر طرف جوی آب گشته روان
شاه مردان چه سرو سرافراز   خلق را کرد سوی خود آواز
مردمان چون بسوی آن رفتند   همه آن را بجان دعا گفتند
پیش شه بارگاه امن و امان   خلق او دید از اژدها ترسان
اژدها را چه از زمین بربود   شد همان تازیانه کاول بود
قوم عیسی نصیب نشاط و طرب   مرده بردند پیش میر عرب
شاه مردان بلفظ شکرریز   گفت عنهوت بن هوا برخیز
عنهوت از میان نعش بجست   کرد پیش علی سجود و نشست
گفت شاها چه لطفها کردی   که ز دوزخ مرا جدا کردی
جان من بود در میانه نار   ش گرفتار زخم کژدم و مار
بهزاران عذاب ... م اسیر   دست کوته ز چاره و تدبیر
ناگهانم ندا ز غیب رسید   که ترا شاه اولیا طلبید

تا به سیصد ملک فزون بودند   که مرا از جحیم بربودند
ز آب لطفت چو شست و شو کردند   زود در خدمت تو آوردند
زنده و مرده را توئی رهبر   که بفرمان تست نار و سقر
هست لطف تو جنت جاوید   قهر تو دوزخ و عذاب شدید
مظهر هر چه نقش هست توئی   چیست مظهر که هر چه هست توئی
چون امان داده ز نیرانم   ساز ورد زبان خود سبحانم
شاه مردان چه دید ایمانش   حیث در دین خود مسلمانش
پس نگه کرد سوی داودی   گفت شکر هر آنچه فرمودی
پیلداری بسوی خود طلبید   نفس خود به بیل او بدمید
پس الیسع نهاد بر سر او   ز رهی شد فتاد در بر او
بسکه شد راست در بر ما مرد   روح داد و آفرینش کرد
اهل محفل ز بهر او از بر   همه گفتند رب ... امنا

تا زمان بوده و زمین هرگز / ننموده کس چنین معجز
شاه معجز نما چنین باید / پیر شکرکش چنین باید
گشت هر جا همه یقین و درست / که تو حقی و حق بجانب تست
موسوی و خلیلی و [illegible] / که نمودند اول دعوا
همه مومن شدند از دل و جان / همه را داد خلعت ایمان
سخن راست گر ز من پرسی / شد مسلمان جهود و [illegible]
رخ احباب چو گل بشگفت / شادمان گشت هر که دید و شنفت
یا علی یا علی بحق رسول / سعی ما را ز لطف ساز قبول
هر امیدی که باشدم در دل / ساز از فضل خویشتن حاصل
کار دارین فارغ [illegible] مداح / او را ز لطف خویشتن بصلاح
شیعیانت بهر کجا باشند / دایما شاد و با صفا باشند
خاصه گیلان که هست مولد ما / معدن شیعیان بود بخدا

بنو درشت

بنو درشت و گسکرم مولود / بلکه در رودسر شدم موجود
که همه شیعه اند از دل و جان / هادی شان علی بهر دو جهان
هر کجا هست شیعه و مؤمن / همه را ساز از بلا ایمن
یا علی هر کسی کسی دارد / روی امید بر کسی دارد
ما نداریم قبله اسلام / غیر تو و السلام والاکرام

شکر [illegible] و زنده کردن او جسم / از دولت شاه جمیل الله

شکر نعمای وهب الانعام / انه ذو الجلال والاکرام
نعمتش لایعد و لایحصی است / حد تعریف او بگو که کراست
بهترین نعمت از خفی و جلی / دوستی محمد است و علی
قاف تا قاف خوان نعمت اوست / زنده زان نعمت است دشمن و دوست
شکر این نعمت روان پرور / داد ما را خدای [illegible]
به از این نعمتی نمیدانم / که ثنا گوی شاه مردانم

گر زبان باشدم بهر سر مو / نتوان گفت شکر نعمت او
بشنو این داستان روح افزا / از ولایات حضرت مولا
تا دلت را صفا شود حاصل / نور ایمان فزون شود در دل
بود از اصحاب بهترین انام / نوجوانی لطیف او هم نام
عابد و هم زاهد دوران / صاحب صوت و حافظ قرآن
از دل و جان محب پیغمبر / وز غلامان خواجه قنبر
وان دو شاه و دو سرور و دو سرا / دوست میداشتند او هم را
که نبی پارسا و زاهد بود / در غزا هم بسی مجاهد بود
او هم نوجوان پاک سیر / رفت روزی به نزد پیغمبر
گفت ای سید جمیع امم / بهتر خلق و مهتر عالم
دیده ام خواب سهمناک دیشب / دارم امروز اضطراب عجب
خواب دیدم که مرغ پیل تنی / باز کرده چه اژدها دهنی

از هوا امد و

از هوا آمد و سرم برکند / تن زارم بخاک و خون افکند
سر من همچنان گرفته بگاز / کرد خوش خوش بسوی هوا پرواز
چون رسول این سخن شنید ازو / گفت این خواب را بحق گو
کین بلا رفع گردد از سر تو / بر شود اختر مکدر تو
رفت او هم بخانه و بنشست / در بروی جهانیان دربست
زین سخن چون گذشت روزی بیست / گفت ازین پیش هیچ طاقت نیست
جست از جای خویشتن ناگاه / رفت در خدمت رسول اله
گفت یا سید بنی آدم / قبله و قدوهٔ همه عالم
پیش ازین نیست طاقت عزلت / از تو دارم توقع رخصت
تا بصحرا برون روم یکدم / دل خود را دمی کنم بی غم
رخصت او نداد پیغمبر / که منه پای خود ز خانه بدر
برد الحاح را ز حد بیرون / که بده رخصت من محزون

تا روم یکدمی برون از شهر / یا بهم از کشت و باغ و صحرا بهر

دید الحاح او رسول الله / داد رخصت ولی بصد اکراه

رفت او هم بخانه در دم / شستیغ ز فرق تا بقدم

موزه پوشید و جوشن و خفتان / سپر زرنگار آویزان

پس بر اسبی چه کوه گشت سوار / باد پایی چه آب خوش رفتار

شد بصحرا چه رستم دستان / تا فتادش گذر بنخلستان

دید بر نخل بسته گرگدنی / خفته بر طرف جوی پیر شقی

صورتی داشت همچو غول آن گبر / سهمگین تر ز اژدها آن گبر

داده خود را بخواب مست خراب / تا بفرسنگ رفته خورخور خواب

او هم نوجوان چه او را دید / بند بندش ز بیم او لرزید

گفت این گبر اگر شود بیدار / در دمم میکشد بزاری زار

زد به پهلوی اسب خود مهمیز / پشت بر گبر در دوی شد بگریز

دردم آن

در دم آن جنگجوی از سر خواب / جست و آورد پای خود بر کاب

تا حیث چون کرد از پی او هم / برزدش گرفت اندر دم

هی بران زد که کیستی بر گوی / راست گوی و طریق کذب مپوی

او هم ساده دل چه این بشنفت / کرد در دل خیال با خود گفت

اگر کنم نام خود علی شاید / که ز من خوف در دلش آید

از سر جنگ و کینه در گذرد / بلکه با من ره رضا سپرد

چون کسی نیست با علی همسنگ / نکند او بجنگ من آهنگ

پس بگفتا علی بود نامم / زین سبب که میاب ایامم (?)

زانکه هم ز اژدها و نهنگ (?) / کس ندیده است مثل من در جنگ

این سخن چون شنید گبر دغل / داشت از مهر بتی درون بغل

بدر آورد و پای او بوسید / روی سجده بپای او مالید

گفت ای بت مرادمن دادی / که علی را بهرم فرستادی

پی جفا ولگ پود پی جنگ — سر او داده بمن پی جنگ
کرکدن پس بسوی او در خیش — دست و پارا بکین او افراخت
کمرش را گرفت و زد بزمین — خود هم آمد بردن زخانه زین
برکشید از میان خود خنجر — تا ببرد چو گوسفندش سر
ادهم نوجوان زجان نومید — زیر تیغش ببرد دل نالید
گفت ای پهلوان نیرومند — بسر مرتضی علی سوگند
که نیم من علی ابو طالب — با علی هیچکس نشد غالب
زان سبب نام خود علی کردم — کایمن از خصمی شما گردم
چون تو نام علی زمن شنوی — هم نبردم زبیم او نشوی
قصدم از بیم مرتضی شکنی — با من نوجوان جفا نکنی
لیک چون تو ندیده ام مردی — نیست غیر علی هم آوردی
مرحمت کن زخون من بگذر — بنده ام ورجوانیم بنگر

گفت الا

ت اکنون که گشته مضطر — حیله و مکر میکنی که مکر
رسم بر عجز و غاریت آرم — صید خود را زچنگ بگذارم
یک این بت عجب مرادم داد — که بچنگم سر تو مفت افتاد
ون مرادم برآید از سر تو — برکنم سر بخنجر از بر تو
ین بگفت و کشید خنجر کین — سر او را برید از سر کین
سر آن نوجوان زتنش بر داشت — نعش او را بخاک و خون بگذاشت
پس سر خود گرفت و رفت چه باد — روی بر ملک و جای خویش نهاد
سب ادهم چه حال ادهم دید — روی خود را بخون او مالید
اشک بر روی سرخ و شیهه زنان — اشک حسرت زهر دو دیده روان
رفت نزدیک مادر ادهم — چون چنان دید پیره زن دردم
جامه را چاک کرد و زد فغان — دست بر سر زنان موی کنان
رفت نزدیک سید عالم — برد با خویش مرکب ادهم

خویشتن زانجنگ راه اندخت | خاک را از رشک خود گل ساخت
حضرت مصطفی چه حالش دید | متوجه باسمان گردید
گفت یا رب چه قادری ز کرم | خبرم ده ز قصهٔ ادهم
که چه آمد به پیش آن ناگاه | سازمارا ز کار او آگاه
در زمان کرد جبرئیل نزول | خبر آورد از خدا بر رسول
گفت شهریست در میان غرب | حصن زرقومیه بنام و نسب
هست زرقوم شاه سلطانش | لشکر بیعدد بفرمانش
مرد و زن بت‌پرست و کفّار اند | ملت کیش زردهشت دارند
دارد آن شاه دختری چه پری | که بود حسن او ز وصف بری
مهر و مه را بسینه داغ از د | کرده روشن فلک چراغ از د
هست زرقوم شاه را ده امیر | هر یکی صاحب سپاه و سریر
هر یک از عشق دخترش سرخوش | هر یکی شیرگیر گردن کش

ادوازرق

کرده زرقوم شاه شرط چنین | که ازین ده امیر تخت نشین
هر که آرد سر علی بر من | بیقین اوست شوی دختر من
زان امیران یکی است زرقه نام | روز کین و نبرد او را کام
ور دغا پیل مست میگیرد | شیر او را بدست می گیرد
این سخن چون ز پادشاه شنید | وز علی خوف شاه و لشکر دید
جست از جای خویشتن همچون باد | شد مغرق باهن و فولاد
کرگدن کرد زین و گشت سوار | شد روان سوی مکهٔ ان کفّار
چون بخرماستان مکه رسید | او هم انجا رسید آن را دید
…ی بر آن زد که بستی اختر | نسب و نام خویش کن ظاهر
گفت او هم زبیم جان ناگاه | که منم حیدر ولی الله
زرقه نام مرتضی چه شنید | بر زمینش زد و سرش برید
…ش زرقوم شاه بردو سرش | بر فشاندش لعل و سیم و زرش

چون ندانست کس که این بر کیست
همه پنداشتند که ازان علیست

درلبش طاعروسی اند اکنون
بلب جام بوسی اند اکنون

زود بفرست شاه مردان را
سرّ سبحان علی عمران را

تا برارد زجان زرقمه شور
بفرسازد آن عروسی و صُور

طلبد خون او هم مظلوم
پاک سازد زکفر آن بُر و بوم

زانکه جلال مشکلات علیست
کار پرداز کاینات علیست

شاه خیبر کشای کافر بند
ازکرم کارسازد پشت بلند

قد برزقومیه برافراز د
کار آن قوم را به پرداز

شاه مردان علی امام جلیل
این سخن چون بشنید از جبرائیل

بی توقف زجای خود برخواست
درزمان ذوالفقار و دلدل خواست

تیغ برخود ببست وگشت سوار
شد روان همچو شیر بهر شکار

بود چون ممکنت تابع وی
شد زمین درزمان بارش طی

تا یکدم

تا بیکدم بآن دیار رسید
اهل زرقومیه بعشرت دید

مرد و زن خوش بعشرت شادی
بعروسی و عیش و دامادی

شد پیاده ز دلدل آن سرور
گفت با دلدل وفا پرور

که نگهدار راه این در را
مهل این مشرکان کافر را

گر ازین در گذر کند یکتن
درزمان استخوان شان بشکن

این عقب و قدم نهاد بشهر
بتماشا نظر کشاد بشهر

شاه مردان علی امام جلیل
سیر فرمود گرد شهر و سبیل

شاه چون رفت دلدل پران
راه دررا گرفت چون مردان

هر که از شهر آمدی بیرون
دربرون هر که آمدی بدرون

دلدلش تا بکوه افکندی
سر او را براه افکندی

زانطرف حضرت شه مردان
شد خرامان بجانب میدان

به بلندی برآمد آن سرور
داد پرواز شاه باز نظر

دید خلقی برون ز حد و شمار سرا دهم کشیده بر سر دار
پس زبان برگشاد و کرد سلام کی شه دین و قبلهٔ اسلام
ای ولیّ خدا وصیّ رسول سیّد اولیا و زوج بتول
سهمان سخی محیط کرم علی مرتضی امام امم
بین کزین کافران ظالم کیش چه ستم دیده ام من درویش
چون ترا قدرتست بر همه کار انتقامم بکش ازین کفار
سرور دین علی جواب سلام باز داد و بسی نمود اکرام
کافری بر سرش موکّل بود از قضا نام او مهند هل بود
آنچه سر گفت و آنچه شاه شنید سر قدم کرده سوی شاه دوید
سر خود را بپای شاه نهاد همچو سایه بخاک راه افتاد
گفت شاها تو سر سبحانی هادی دین و شمع ایمانی
اوّل از دین حق کن آگاهم بستر این سر بگوی گفا هم

بکی ایزن

کین سر کیست کز تو بی حیدر باز گوی شرح حال این یکسر

اولش شاه دین مسلمان ساخت نور ایمان بسینه اش انداخت
بعد از آن شرح حال او هم گفت گوهر وصف خویشتش هم سفت
چون مهند هل شنید این سخنان پیش زرقوم رفت ذوق کنان
گفت آمد بشهر ما حیدر بسته بر خویش ذوالفقار دو سر
دل دلش نیز بر در شهر است که که کینه خنجر زهر است
میزند خویش را بهر که رسد میکشد خلق را بضرب لگد
لیک حیدر ستاده در میدان بهر ما این چنین نموده عیان
که منم مرتضی علی اعلا وین سر او هست شیعهٔ ما
زرقمه کیست در برابر من که بتو فیق حضرت ذو المن
صد هزاران هزار زرقمه را مکسی میشمارم این همه را
کوه اگر پیش من علم گردد دردم از تیغ من قلم گردد
شاه زرقوم این خبر چو شنید گفت او را به پیش من آرید

گفت اگه بحاضران یک سر   که چه آید علی درین محضر
کس جواب سلام او ندهید   هیچ جا مقام او ندهید
تا خجل گردد و نیابد جای   همچنان منفعل ستد برپای
حاجب آمد بنزد حضرت شاه   کی پهر کرم ولی الله
قدمی رنجه کن سوی ایوان   هنر خویش را عیان گردان
گرد سلطان اولیا در دم   سوی زرقوم شاه رنجه قدم
دید زرقوم روی شاه از دور   نورفشان لبان چشمه حور
از دوری هم بدید پیشاپیش   باز کرده بقصد او لب خویش
جست از جای خود بصد خدمت   کرد تعظیم بهر آن حضرت
هرچه او دید حاضران دیدند   بر زمین جمله روی مالیدند
همه بیخود در جای برجستند   دست بر سینه ادب بستند
شاه مردان سپهر فضل و هنر   آمد او همچو خسرو خاور

صدر مجلس

صدر مجلس گرفت و جای نشست   قبضه ذوالفقار بر سر دست
گفت اگه بصد سلام و دعا   بکسی کو گرفت راه خدا
مصطفی را شناخت پیغمبر   ره سپردش بمذهب حیدر
گفت زرقوم شد علی مقتول   تو بگو دیگر از خدا و رسول
که محمد دم از علی میزد   دم ز شیری و پیر و لی میزد
ماسر آن علی چه بر سر دار   کرده باشیم قتل و قال مدار
گفت سلطان دین که او هم بود   که سرش زرقه به تیغ ربود
علی مرتضی منم تو اگر   نکنی از من این سخن باور
سر او هم کنون کنم حاضر   که کند حال خویش را ظاهر
گفت زرقوم کین بسته چار دروغ   که تو گفتی یکی ندارست فروغ
اولا اگه بوتراب منم   دویم آوردن سر او هم
سیم آنسر حدیث خود گفتن   که شنید از سر بریده سخن

شاه دین گفت هرچه گفتم من — راست گفتم بقادر ذو المنن
جمله را یک بیک بجا آرم — پردهٔ شک ز پیش بردارم
بعد ازان دست خود سوی میدان — برد آن سرور جوان مردان
سر او هم گرفت از سر دار — کرد حاضر بمجلس آن سردار
پس برو گفت کی سر او هم — بگشا لب چه ها بسته بر هم
حال خود را بگوی سر تا پا — سر خود را نهان مدار از ما
در دم آن سر زبان خویش بگشاد — داد تعظیم حضرت شه داد
السلام ای علی ولی الله — وصی مصطفی نبی الله
هادی دین و مقتدای امم — شمع ایمان سپهر فضل و کرم
ای تو مقصود اول و آخر — ای تو مطلوب باطن و ظاهر
تابع توست اسفل و اعلا — انس و جن را تو مرشد و مولا
جز خدا وصف تو نداند کس — وصف و جاهت خدای داند و بس

جان صد

جان صد همچو من فدای تو باد — سر خلق جهان بپای تو باد
هر که بر پای تو نهد سر — هست صد بار کمتر از سگ گر
لیک خوش آمدی بدام اکنون — میکشم از تو انتقام اکنون
زرقه حاضر است و ما حاضر — همه را از تو جمع شد خاطر
شاه دین گفت پس کن این تزویق — بخدا و رسول کن تصدیق
ورنه زود است جدال بگشایم — سمندت را بخون بیالایم
ذوالفقار دو دم برون آرم — زنده از اهل کفر نگذارم
زرقه چون شنید این سخنان — جست از جای خویش نعره زنان
دست بازو کشید با شمشیر — شاه مردان علی چو شیر دلیر
در نیامد ز جای خود و اصلا — همچنان بهر خود نشسته بجا
کمر زرقه گرفت بدست — زد بهر زرقوم مهرها بشکست
شد بیک ضرب حضرت حیدر — همچو خشخاش هر دو را پیکر

کار زرقوم و زرقه چون ساخت		غلغله در میان شهر انداخت
دست برد و ذوالفقار زد ناگاه		کرد حمله بسروران سپاه
زد بهر حمله صد لعین بزمین		گشت دریای خون یسار و یمین
خلق چون ضرب دست او دیدند		همه از بیم او بلرزیدند
الامان الامان برآوردند		الحذر الحذر عیان کردند
حیدر شیرگیر روز مصاف		کرد فی الحال تیغ را بغلاف
داد امان تا تمام خیل و سپاه		رو نهادند پیش حضرت شاه
شاه دین داد جمله را ایمان		همه گشتند مؤمن از دل و جان
پس بلطف علی شه غالب		پادشه شد مهلهل صاحب
شیر حق شاه اولیا حیدر		بمهلهل سپرد آن لشکر
هم بآن داد دختر زرقوم		گشت دولت بنام آن مرقوم
پس مهلهل سوار شد در دم		بر سر دست او سر ادهم

شد روان

شد روان در ره و بطی زمین		در دم آمد بسوی رسول امین
شد بهمره شاه دین خوشحال		بهر او هم ولی گرفت ملال
چون خبر یافت مادر او هم		با دل زار و دیدهٔ پر نم
پیش پیغمبر خدا آمد		دهشت و درد از پی دوا آمد
نوحه میکرد از برای پسر		موی میکند و خاک ریخت بسر
زاری کرد کی نبی الله		از خدا مرگ این عجوزه بخواه
پس مرا دفن کن ابا او هم		که جهان بی رخش نمیخواهم
گفت مصطفی که هیچگاه ای زن		از خدا مرگ کس نخواستم من
لیک جستم حیات مرده بسی		هرگز از من ستم ندیده کسی
پس بفرمود بهترین امم		که بتن وصل شو سر ادهم
از زمان او همه سر افکنده		گشت از قدرت خدا زنده
دیدن و چشمش بران بگشاد		روی بر پای آن دو ماه نهاد

حضرت از خاک ره سرش برداشت / روی او را بخاک ره نگذاشت
آنچنان شاد گشت مادر او / که برون رفت هوش از سر او
در بر خود گرفت فرزندش / داد با جان خویش پیوندش
شد مسلمان هزار از کفار / شاد گشتند جمله حضار
یا علی در دلم غمیست عظیم / که از آن غم دلم شده بدو نیم
بر تو چون واضحست احوالم / حاجت شرح نیست بر حالم
فارغ از رنج خسته را دریاب / این فقیر شکسته را دریاب
چون ندارم بجز تو دادرسی / چه شود گر توام بداد رسی
یا علی تا مدار دوران هست / نشود قدر شیعیان تو پست
قدر حاجب بتو رفیع بود / لطف تو جمله را شفیع بود
جمله شیعه را رسان بمراد / به نبی و آله الامجاد

[illegible]

لله الحمد فی

لله الحمد فی جمیع امور / خالق خلد و نار و ظلمت و نور
قادری کافرید لیل و نهار / روز روشن نمود از شب تار
هر چه او آفرید در فطرت / جمله جفت آفرید از قدرت
مهر و مه روز و شب اناث و ذکور / خاک و باد و آب و نار ظلمت و نور
مرد و زن صیف و دی شتا و ربیع / همه جفتند از وضیع و رفیع
هر یکی را یکی بجان طالب / آن یکی روح و آن یکی قالب
گر یکی از یکی جدا گردد / در زمان یک بیک فنا گردد
او فرد و باقی و دایم / هر چه جز آن بود بدان قایم
تا که رایات ممکنات افراشت / جز رسول و علی کسش نشناخت
شکر چون لطف اوست شامل ما / نور مهر علاست در دل ما
به ازین دولتی بعالم نیست / که دلم مخزن مدیح علیست
دولت گر محبت مولاست / گوش کن این سخن که روح افزاست

بود مردی لطیف و طبع سلیم | پارسائی بنام ابراهیم
زاهدی عابدی ملک خوئی | عالمی فاضلی نکوروئی
شیعهٔ حضرت علی از جان | بندهٔ او چه قنبر و سلمان
روزی آمد بنزد پیغمبر | گفت ای شاه جن و انس را رهبر
دیده‌ام امشب از قضا خوابی | که ازو هست در دلم تابی
خواب دیدم که ده سگ جنگی | پای تا سر سیاه چون زنگی
قصد من کرد هر یک از غضب | در من افتاد اضطراب عجب
جمله کردند قصد کشتن من | بر دریدند جیب و دامن من
پس من از خوف و وحشت بسیار | گشتم از خواب ناگهان بیدار
سید انبیا رسول امین | این سخن چون شنید گفت چنین
خواب تو از زمان رسد بظهور | که روم من ازین سرای غرور
من چه رحلت کنم ازین دنیا | اثر خواب تو شود پیدا

هست ده کلب

هست ده کلب ده جهود بدان | که ترا میرسد جفا زیشان
از عمر سم بسی کشی آزار | لیک بعد از غرامت بسیار
سر سبحان علی امام انام | قبلهٔ دین و قدوهٔ اسلام
بهترین تمام خلق خدا | از کرم کارساز ارض و سما
رسد از لطف خود بفریادت | کند از پای دار آزادت
بار پنجاه سال بعد از آنچه گذشت | سید عالم از جهان بگذشت
آن زمانه آسمان مهر [illegible] | شد ز دار فنا بدار بقا
شد ابراهیم زاهد عابد | متوجه شبی بسوی مسجد
تا بدستور هر شب آن دلسوز | شب اطاعت بسر برد تا روز
بر سر ره عجوزهٔ را دید | که ز جور زمانه می‌نالید
گفت اسلام و شرع گشته غریب | رفته رونق ز منبر و محراب
دین اسلام خواص و عام نماند | وز شریعت بغیر نام نماند

قبلهٔ دین شده است از دنیا ‌‌ ‌‌ در دل کس رحم نماند اصلا

چون براهیم زاهد این بشنید ‌‌ ‌‌ رفت پیش عجوزه و پرسید

که چه سستی ز اهل دین دیدی ‌‌ ‌‌ ز اهل اسلام از چه رنجیدی

گفت زن را که یک پسر دارم ‌‌ ‌‌ کز دل و دیده دوستتر دارم

هست در نزع آن پسر اکنون ‌‌ ‌‌ جگرم شد ز درد او پرخون

خواستم از برای تعشیر ‌‌ ‌‌ مؤمنی پا نهد ببالینش

عشر قرآن برای او خواند ‌‌ ‌‌ دینش از لطف تازه گرداند

لیک از آن درد و داغ پیدا هم ‌‌ ‌‌ که یکی اهل دل نمی‌یابم

ز اهل اسلام کس نمی‌بینم ‌‌ ‌‌ هیچکس دادرس نمی‌بینم

که معتقد بدین و ایمان نیست ‌‌ ‌‌ گوییا هیچکس مسلمان نیست

این سخن را چون شنید ابراهیم ‌‌ ‌‌ گشت از درد او دلش به دو نیم

گفت با خود که طاعتی به از این ‌‌ ‌‌ نیست کو را بدین کنم تلقین

ولی این

ولی این پیره زن بدست آرم ‌‌ ‌‌ تخم توبه بجان او کارم

گفت با پیره زن که ای مادر ‌‌ ‌‌ از غم بیکسی منال دگر

خیز تا من بخانه‌ات آیم ‌‌ ‌‌ بند غم از دل تو بگشایم

هر چه گویی بجان کنم خدمت ‌‌ ‌‌ تا ز رحمت بما رسد رحمت

پیره زن در زمان ز جا برجست ‌‌ ‌‌ عطف دامان او گرفت بدست

روی آورد جانب منزل ‌‌ ‌‌ سر پر از مهر و کینها بر دل

برد در کوچهٔ جهودانش ‌‌ ‌‌ اضطرابی فتاد در جانش

گفت این جای اهل ایمان نیست ‌‌ ‌‌ هر که اینجا رسد مسلمان نیست

پیره زن گفت من مسلمانم ‌‌ ‌‌ لیک اینجاست خانه و مانم

ره بخواطر چو میرهی تو بیش ‌‌ ‌‌ خانهٔ من ترا چه خانهٔ خویش

پس ببردش بکوچهٔ چون گور ‌‌ ‌‌ تیره‌تر از درون آن دل کور

کند زنید از چه رو رمش ‌‌ ‌‌ تا رسید بر در و کرمش

جمله در بابت آن بدبخت   همه را حث چون دل خود سخت
چون از آن کوچها برون بردش   نیکی باغ اندرون بردش
چون براهیم چشم خود بگشاد   نظر او بدو جهود افتاد
مجلس باده کرده آماده   یک بیک گشته سرخوش از باده
نظرش چون بر آن گروه افتاد   خواب و تعبیر خوابش آمد یاد
که خبر داده بود پیغمبر   گفت الحکم قادر الاکبر
معجزه جهود زشت فعال   برد او را بسوی شان خوشحال
گفت بسیار حیلها کردم   آنکه میخواستید آوردم
آن جهودان نابکار لئیم   چون بدیدند روی ابراهیم
همه از جای خویشتن جستند   دست او را به پشت بربستند
بنشاندند پیش خود پس از آن   برکشیدند جمله تیغ زبان
که بگو ناسزا به پیغمبر   ترک اسلام کن شراب بخور

گفت حاشا

گفت حاشا که ترک دین گویم   بد به پیغمبر این گویم
بند بندم اگر کنند جدا   نخورم باده من بحق خدا
آن سگان دست خنجر آوردند   حلق او را گرفته بفشردند
دهنش را بچوب بگشادند   می بحلقش فرو فرستادند
می بداوند نیز دم بدمش   تا پر از خمر ناب شد شکمش
گشت از آن شیخ پاک بیخود مست   داده یکباره عقل و هوش از دست
میزدندش بچوب پی در پی   که بجز یک رمق نماند از وی
برکشیدند آنگهی خنجر   که ببرند از تن آن سر
پیره زن دید و مانع ایشان شد   بلکه از فعل خود پشیمان شد
گفت دور خلافت عمر است   عمر از ظالمان کینه ور است
میکشد انتقام ابراهیم   رو بما آورد بلای عظیم
زنده یکتن جهود نگذارد   تخم قوم یهود بر دارد

مصلحت نیست غیر ازین که کنون   که برمیش ازین مقام برون
ما بجو و قصد کشتنش نکنیم   بر در مسجد نبی فکنیم
چون بمسجد رود عمر بسحر   مست افتاده بیند اش بر در
گوید این شیعه غلام علیست   مستی او ز غایت و غلیست
گیرد از وی بهانه و غلی   قصد جانش کند بکین علی
تا بجی آورد بهانه خویش   کشد او را به تازیانه خویش
خبر عمر را غرامتی نرسد   بشما هیچ آفتی نرسد
الجهود ان ز قول آن جادو   همه کردند ترک کشتن او
مکر آن حیله کر پسندیدند   آنچه او گفت مصلحت دیدند
مست از می ست رفته از جا   برگرفتند آن سگان دغا
دوش بر دوش راه بسپردند   بر در مسجد نبی بردند
بر زمینش چه سایه افکندند   خلعت زهد از برش کندند

جامه گر کیش هوش ماندند   کله شب روی بسر ماندند
پای تا سر سیاه چون دوده   لبش و درد باده آلوده
بود آن شیخ زاهد عابد   مست افتاده بر در مسجد
تا عمر در رسید وقت سحر   دید افتاده بیخودی بر در
مست و لایعقل اوفتاده بخواب   تا بفرسنگ رفته بوی شراب
پای تا سر لباس قوم یهود   خورده می گرد قی شراب آلود
هش ندید ان شب روان پوشش   لیک برده شراب از هوشش
اوفتاده بجا لتی که مپرس   داده تن در ملامتی که مپرس
لیک چون دیده بود آنچه هم   آنکه شهرت بزهد اوست عظیم
گفت یا رب عمر چه حالست این   که بخوابست یا خیالست این
گفت خوشحال که دوستدار علی   گشته رسوا ز فرط بی عملی
طلبیدند آگهی بس شاه   تا بدانند حال او زاهد

بعد از آن پیشش پدرش بردند / بهمان شق که بود بسپردند
تا شود روز و خلق گرد آیند / مجلس داوری بیارایند
بسزای جزا رسانندش / زهر تیغ جفا چشانندش
باید او را کشند در میدان / سنگسارش کنند در میدان
مادر دلفگار ابراهیم / ماند حیران بکار ابراهیم
شمع سان میگریست ز آتش دل / سینهٔ پر درد و روی زرد و خجل
کای پسر این چه شور و رسوائیست / این چه دیوانگی و شیدائیست
دهنت گر بخاک ره سودی / تا نشستی دلت نیاسودی
این چه آلودگی و ناپاکیست / این چه بیدولتی و بیباکیست
الغرض چون وزید باد سحر / اندکی هوش آمدش بر سر
چشم بگشاد و دید پیره زنی / دست حیرت برو و سینه زنی
برد با خود گمان که آن جادو / که کشید این ستم ز حیلهٔ او

سیلی گرم

سیلی گرم بر دهانش بست / که دو دندان آن ضعیفه شکست
گفت آه این دل ستمدیده / که جهان چون تو مرد کم دیده
پس بنوبت گناه خماری / که بما در ستم روا داری
بر دهان من از چه مشت زنی / لب و دندانم از چه رو شکنی
این سخن چون شنید ابراهیم / در دل وی فتاد بیم عظیم
چون ز مستی خبر ز خویش نداشت / کارد از بهر قتل خود برداشت
گفت دیگر نماند چارهٔ من / غیر خود را بدست خود کشتن
کز خجالت مرا نماند علاج / کشتم اکنون بخون خود محتاج
کارد در دست شد ز خانه برون / تا بریزد بکارد خود را خون
مدتی بیخود گذشت ناگاهی / بمغاکی رسید ناگاهی
از قضا کشته دران گودال / بود افتاده خون از آن سیال
عسس ناگهان گذر کردند / سوی آن هر دو آن نظر کردند

آن یکی از خنجر فنا شده پست — وین بپا ایستاده کار بدست

شق و زد و آن شب روان کرده — خون ز حلق یکی روان کرده

پیش رفتند تا بگیرندش — مست و بی‌اختیار دیدندش

دست آن دل‌شکسته را بستند — سر آن سینه‌خسته بشکستند

زود نزد عمر بیاوردند — سر بسر حال او بیان کردند

شب بگرد محله‌ها گشتن — خوردن خمر و آدمی کشتن

چون عمر حرف خون و قتل شنید — کینه و خشم او فزون گردید

گفت شیخ منش گرفتم دست — دادمش من بدست مادر دست

رفته پیرزن زخانه خون کرده — کینه خویش را فزون کرده

پس عمر آن سیه‌درون پلید — جمله اهل مدینه را طلبید

خلق کردند ازدحام عظیم — بهر تفتیش حال ابراهیم

چون بدیدند حال آن مردم — همه کردند عقل خود را گم

که چنان شیخ پاک‌دین ناگاه — از چه آلوده شد چنین بگناه

اینچنین عابد عبادت‌کیش — این بلا از کجا برسرش آمد پیش

آن گرفتار بیکس و بی‌یار — مانده حیران نه مست و نه هوشیار

گرچه بستانه حال خود می‌گفت — عمر سنگدل و را نشنفت

جز خدا هیچکس نبود آگاه — که چه آمد به پیش او ناگاه

عمر جاهلی بخود مغرور — سینه کینه‌جوش پر شر و شور

کس فرستاد پیش ابراهیم — کای گرفتار این بلای عظیم

هان اگر زین بلا امان خواهی — باید از من امان بجان خواهی

هرچه گویم بگوش جان شنوی — بعد ازین تابع علی نشوی

دل ز مهر علی کنی خالی — دست بیعت بمن دهی حالی

کین بلا از تو باز گردانم — پس ترا سرفراز گردانم

سربلندت کنم بخلعت و زر — بخشمت مال و گنج بیحد و مر

ورنه دل از حیات خود بردار — که همین لحظه‌ات کشم بردار
در غضب رفت و گفت ابراهیم — که قسم میخورم برب رحیم
که اگر همچو نی به تیغ جفا — بند بندم ز هم کنند جدا
کافرم گر شوم مرید عمر — هستم از جان و دل سگ حیدر
بیع عهد و مهر من ازلی است — قبلهٔ دین من علی ولی است
عمر ظلم کیش بد ملت — کیست تا من کنم باو بیعت
هست دشمن عمر بزوج بتول — آنکه عاصیست از خدا و رسول
دوست با دشمن علی کشتن — هست تخم هلاک خود کشتن
بیعت ار با عمر کنم حاشا — پس چه عذر آورم بر مولا
من که از بیم جان کنم بیعت — گرده‌ام با عدوی آن حضرت
بعمر چون رسید این گفتار — آن سگ کینه‌جوی کج رفتار
از قفای شه دین امام انام — در مدینه نبود آن ایام

در نجف

در نجف داشت خانه و منزل — بود آنجا بطاعت حاضر
گفت باری بیا خلیل ابراهیم — که تجلی خدای رب رحیم
مهلتم ده که یک سجود کنم — روی بر درگه ودود کنم
بفرستم بسوی حضرت شاه — از درون بر آتش ابجی آه
شاه مردان بگرد هر وادم — رسد از لطف خود بفریادم
پس مرخص شد و بسجده فتاد — روی خود را بروی خاک نهاد
گفت یا مرتضی علی ولی — چون تویی مظهر خفی و جلی
هست پیش تو حال من روشن — نیست حاجت بشرح کردن من
چون ترا قدرتست در همه باب — یا علی یا علی مرا دریاب
برسان خویش را ایمن ز نهار — در کف خصم عاجزم مگذار
در دعا و سجود بود هنوز — که شب تا شیدلش شد روز
شد عیان حضرت امیر کبیر — با رخی به ز آفتاب منیر

آن چنان با صلابت و تمکین　　کافرین خواند آسمان و زمین
برکشیدند دوستان صلوات　　در تن دشمنان نماند حیات
شاه دین را چه دید ابراهیم　　گشت از ذوق زنده عظم رمیم
همچو سایه فتاد بر راهش　　سر خود را نهاد بر پایش
گفت حال تو چیست ابراهیم　　غم مخور باک نیست ابراهیم
پس سر دست او بدست گرفت　　جانب مسجد پیمبر رفت
چون عمر دید شاه مردان را　　آفتاب سپهر ایمان را
از سر مکر دست او بوسید　　همچو پروانه گرد آن گردید
گرچه در سینه کینه او داشت　　ظاهرا خشم و دوستی میکاشت
در زمان خلق جمع شد چندان　　که نداند کسی شماره آن
بعد و مرد زن از روی ادب　　صف کشیدند پیش شاه عرب
بعمر گفت بس امام کریم　　که بگو چیست جرم ابراهیم

گفت

گفت فسقی برون ز حد کرده　　زانکه می خورده است و خون کرده
همه گفتند از عوام و خواص　　که بباید رساندنش بقصاص
خازن گنج علم سبحانی　　حجت حق علی عمرانی
سر حق مظهر جمال و جلال　　جمله مشکلات را حلال
شاهی کز نور هر دو جهان　　ذره نیست پیش او پنهان
صفت فضل او چه داند کس　　وصف قدر او سلونی و بس
گفت تا آن عجوزه جادو　　خانه مکر و حیله را بانو
با همه دود جهود بنام　　که فلان خانه جمله است مقام
رفته سازند جمله را حاضر　　تا شود سر ماجرا ظاهر
در زمان قنبر خجسته خصال　　رفت و آورد جمله را خوشحال
پیرزن چونکه روی شه را دید　　روی خود را [illegible]
گفت ای پادشاه دین و خرد　　گشت بر من یقین که کردم بد

میکنم توبه گر کنی تو قبول — سر در آرم بدین پاک رسول
من واین ده جمله از دل وجان — روی آرم در ره ایمان
چون تو شاهنشهی عطا بخشی — میشود نی که جرم ما بخشی
گفت سلطان دین بآن زن پیر — که سخن را درست کن تقریر
پیره زن قصه را گرفت از سر — گفت تا پا به پیش آن معشر
گفت این قصه چون شنید عمر — مادری چون علی نزاد پسر
با علی هیچکس برابر نیست — گر کسی هست چون پیمبر نیست
گفت سلطان اولیا بعجوز — کز براهیم قصه هست هنوز
صبر کن تا چه میشود پیدا — معجزی هم عیان شود از ما
پس بامر شاه وصی رسول — پیش بردند جسم آن مقتول
شاه مردان دو لب بجنبانید — گفت قم ای زبیر ابن عبید
مرده آمرده از زمین برخواست — لب بتمدیح شاه دین آراست

گفت شاه

گفت یا شاه السلام علیک — شکر من ربنا رجعت الیک
حکم بر مرگ و زنده که داری — هست حکم تو بر همه جاری
همه عالم ترا بجان بنده — جان عالم شد از دمت زنده
داغ مهر تو مهتر از آدی — زنده و مرده تویی هادی
هر که غیر از تو رهبری جوید — به خود ره بسقر پوید
شاه دین گفت کیست قاتل تو — تا بیاریم در مقابل تو
آنچه واجب بود بشرع کنیم — ظلم از میانه دفع کنیم
گفت بعد از ثنا زبیر شهید — قاتلم کافریست نام ولید
در فلان کوچه منزلست او را — کین اسلام در دلست او را
در ره مسجدم سحر چون دید — رگ جانم بتیغ قهر برید
من ندانم گناه ابراهیم — غیب دان نیست جز خدای کریم
چون شه اولیا اشارت کرد — رفت قنبر ولید را آورد

شاه دین گفت ای ولید پلید | از چه گشتی ز زیر ابن عبید
گفت بد کردم ای امام زمان | میکنم توبه آورم ایمان
رو نهم بر ره مسلمانی | بنده ام بعد ازین تو میدانی
شاه مردان گناه او بخشید | پس ز دین بهره مند گردانید
همه مؤمن شدند از دل و جان | پیش سلطان دین شه مردان
جز عمر هر که بود با شه دین | گشت یکدل ز روی صدق و یقین
گفت عمر به پیش آن سرور | گفت لولا علی لهلک عمر
لیک در سینه کینه ازلی | داشت از حضرت علی و ولی
در دل هر که هست کینه شاه | نور دین در دلش ندارد راه
هر که دارد نصیبه زین نور | هست ایمن ز هول ظلمت گور
مهر و مه گر بنور شه وارانند | ذره از فروغ او نور زند
یا علی فارغم که در شب و روز | دلم از مهر تست نور افروز

داغ مهرت چراغ گورم بس | حب تو مایه سرورم بس
چون تو مولا و مقتدا دارم | از شب گور غم چرا دارم
چون تویی کامبخش جمله جهان | کام من کردنی بود آسان
آرزویم ز لطف خویش برآر | به نبی و آله الابرار
شیعیان را مراد حاصل کن | یک بیک را ز لطف خوشدل کن
قصه جام و حوض آب زلال | میکند دفع حزن و رفع ملال
لله الحمد فی جمیع الحال | انه ذو الجلال و الاکمال
آنکه چندین هزار صورت ساخت | همه از عکس روی خود پرداخت
زین همه صورتش غرض و غایت | صورتی از ظهور آن خالی
یعنی او را ز جز وی ... که | نیست مقصود جز نبی و ولی
هر چه در عالم از خفی و جلیست | پرتو نور مصطفی و علیست
سر حق هست حضرت حیدر | غیر حق را ز سر حق چه خبر

گرچه فضلش ز حصر بیرون است   بشنو این نکته را که موزون است
زین حدیثش چو لؤلؤ مکنون   دین و اسلام می‌شود افزون
هست راوی این خجسته سخن   همدم و مشفق و برادر من
جان محمد چه هست قول سلیم   که بود نقد پیر ابراهیم
نظم کردم من این خجسته کلام   تا بود یادگار در ایام
علی آن بحر علم ربانی   خانهٔ فضل و عدل را بانی
رایت دین و شرع را رافع   چون شد از جنگ نهروان راجع
با سپاهی که همراه او بود   راه سوی مدینه می‌پیمود
از قضا بر سر دو راه رسید   بهر تفتیش ره عنان بکشید
نام یکراه بئر عیسی بود   گذر او تمام صحرا بود
بود راهی نه آب و نه منزل   ره روان را کباب می‌شد دل
شاه دین راه را قبول نمود   کان ره دیگرش صلاح نبود

طرفه دش

طرفه دشتی چه تابهٔ آذر   سوسمارش مشابه اخگر
بئر عیسی چو بحر آتش دود   گشته از تاب آفتاب کبود
گرم و سوزان چو منقل آتش   ریگ تفسان هوای او ناخوش
ز آفتابش نمانده آب و گیا   شعلهٔ آتش سراب نما
گرم مانند سینهٔ عشاق   سوزشش افتاده در دل آفاق
فرسخی چند چون به ره راندند   مرد و مرکب ز راه وا ماندند
خلق در تاب و تب ز بیتابی   جان بلب آمده ز بی‌آبی
بشمره دُرّ اشک می‌سفتند   العطش العطش همی گفتند
هم بریده شهید ها از جان   خون بجای سرشک کرده روان
شاه مردان علی چو یافت خبر   گفت کاید فرود آن لشکر
خیمه و سایبان بپا کردند   شاه دین را بجان دعا کردند
که بفریاد ما رس از رحمت   که نمانده است بیشش ازین طاقت

پشته‌ای بود در برابر شان ‌‌‌‌ حضرت شاه گفت با سلمان
سوی آن پشته رفت با قنبر ‌‌‌‌ کند او پشته را به بیل و تبر
بود سنگی و بعد کندن آن ‌‌‌‌ شد مقفل دری ز غیب عیان
قفل آن در گشود شه بکلید ‌‌‌‌ این چنین معجزی که دید و شنید
تا که حوض بزرگ شد پیدا ‌‌‌‌ هشت گز طول و هشت گز پهنا
ساقی حوض کوثر از سر جود ‌‌‌‌ بر سر حوض آب حاضر بود
والی ملک جان ولی الله ‌‌‌‌ کرد آن جام را پر آب آنگاه
پس بسلمان بداد آن سرور ‌‌‌‌ گفت زود این بسوی لشکر بر
تا بنوشند تشنگان همه آب ‌‌‌‌ از خلایق چو آدمی چه دواب
رفت سلمان ز خدمت مولا ‌‌‌‌ متوجه بجانب بالا
جام برکف چو بر سپاه رسید ‌‌‌‌ شاه را در میان لشکر دید
بار دیگر دوید در ته چاه ‌‌‌‌ دید آنجا نشسته حضرت شاه

باز آمد بجانب بالا ‌‌‌‌ دید استاده حضرت مولا
تا بهفتاد بار میگردید ‌‌‌‌ بر نشیب و فراز شه را دید
آن تحیر که داشت افزون گشت ‌‌‌‌ حال او دم بدم دگرگون گشت
خواست اظهار این سخن ناگاه ‌‌‌‌ با بشارت گزید لب را شاه
که مگر شد فراموشت ای پیر ‌‌‌‌ قصهٔ دشت ارزنه با شیر
گشت خاموش در زمان سلمان ‌‌‌‌ گفت لیکن بهمدمان پس از آن
الغرض جمله مردمان و دواب ‌‌‌‌ شد ز یکجام یک بیک سیراب
همچنان جام او لبالب بود ‌‌‌‌ حیرت حاضران همی افزود
خیکها هم ز آب پر کردند ‌‌‌‌ بار بر استر و شتر کردند
مردمان جمله شکرها گفتند ‌‌‌‌ رو بسوی مدینه آوردند
یا علی بحر فیض جود توئی ‌‌‌‌ یا علی مظهر وجود توئی
جمله عالم از سفید و سیاه ‌‌‌‌ هر چه هستند تا بماهی و ماه

دست فضلت کلید فرض هداست | فیض تو لایعد و لایحصی است
فیضی از خود نصیب فارغ کن | فضل خود را قرین فارغ کن
شمع جانش به نور فضل افروز | شمع سانش بنا به هجر مسوز
فیض خود کن به شیعیان ایثار | شیعیان را همیشه خوشدل ساز

بشنو این داستان ز راه شرف | که عیان گشت شاه دین به نجف

هر دمی صد هزار شکر و سپاس | منتجاوز ز عد و حصر و قیاس
منعمی را که خوان نعمت اوست | منبسط از برای دشمن و دوست
بهترین از جمیع نعمتها | هست مهر و محبت مولا
دانا حق وصی پیغمبر | جملهٔ ممکنات را مظهر
شیر یزدان و طالب و غالب | شاه مردان علی ابوطالب
سر حق را کی فنا باشد | بلکه پر چشمهٔ بقا باشد
عالی آن منبع کمال و جلال | عاری از آفت فنا و زوال

تا نجف

تا نجف شد مقام حضرت شاه | عرش فرشی شده در آن درگاه
نه همین راه عرش او فرش است | مسکن قدسیان بر آن فرش است
دایما زنده است قوتش نیست | ذات پاکش ز هر صفات غنیست
گرچه از چشم غیر گشت نهان | همچنان پیش چشم ماست عیان
گرچه در چشم ما نبک وجود | جز علی نیم ذره نه نمود
نیمه در سال نهصد و هشتاد | رو بگیلان نهادم از بغداد
[illegible] دو بار از ره | گشت یاری دو چار من ناگاه
همدم و همزبان و همسر صلاح | بود نامش محمد مداح
حرف همدم چنان به دل بنگاشت | که زهی جان خود دریغ نداشت
آنچنان در گرفت صحبت ما | که بماندم [illegible] آنجا
خواند روزی حکایت شیرین | پر بها تر بسی ز در ثمین
گرچه بود آن سخن بسی مشهور | بود امّا به لآلی منثور

کشف این در نثر کن منظوم / نام من هم در آن میان مرقوم
تا ز نام و نشان ما و شما / یادگاری بود درین دنیا
آنکه در سینهٔ تو مهر علیست / وز علی در دل تو شکّی نیست
این حکایت شنو که ایمانت / نو شود وارهد ز غم جانت
تا بقول رسول شاه پناه / باز کردی ز لوث جمله گناه
شمع دین و دولت شود روشن / گلخن جان و دل شود روشن
چون شه اولیا علی اعلا / جملهٔ جن و انس را مولا
همچو مردم بدیدهٔ اعیان / گشت از بهر مصلحت پنهان
گرچه خفای اوست عین ظهور / گشت مخفی بچشم مردم کور
کرد رحلت ازین سرای فنا / گشت پر چشمهٔ محیط بقا
کس ندانست قبر و مشهد او / بود غایب مزار و مرقد او
بعد از آن تا گذشت هشتصد سال / از قضای مهیمن متعال

شاه سلطان

شاه سلطان محمّد عادل / رایت عدل برکشاد از دل
شاه فیروز بخت فرخنده / بود او را لقب خدابنده
از دل و جان غلام هشت و چهار / بندهٔ کوی حیدر کرّار
بعلی و باهل بیت علی / داشت در دل محبت ازلی
شیعه با کمال دانش و داد / داشت مسند بخطّهٔ بغداد
از عرب تا عجم بفرمانش / عالمی زنده از دل و جانش
دایما بر شکار مایل بود / بسواری و صید خوشدل بود
رفت روزی بدشت بهر شکار / با سپاهی برون ز حد و شمار
تا سه روز و سه شب در آن در و دشت / صید جویان بهر طرف می‌گشت
جمع کرد آنقدر طیور و وحوش / که همی زد چو بحر صحرا جوش
ز آهو و [illegible] ببر و شیر / خوک و خرس و پلنگ با نخجیر
بود انبوه زیر یک آن [illegible] / موج میزد [illegible] دریا

شاه فرمود کز برای شکار — حلقه گیرند گرد شان بحصار
زنده یکتن اگر رود بیرون — ریزد از مردمان آن صف خون
پشته بود در برابر شان — سبز و خرم چو روضهٔ رضوان
سبزهٔ او چو اطلس افلاک — خاک او همچو آب حیوان پاک
نفحات نسیم چون عیسی — داده اموات ارض را احیا
پشته نه که روضهٔ ز بهشت — خاک او به بسر عبیر سرشت
تا بفرسنگ رفته بوی عبیر — گشته حیران او صغیر و کبیر
جمله دام و دد دران پشته — رفته گویا که ملتجی گشته
گرگ و میش و وحوش با هم یار — یکدگر را نکرده هیچ آزار
همه غمخوار هم چه میش و چه شیر — برّه را کرده شیر سیر از شیر
انس با هم گرفته اند دو دام — رام گشته گرفته خویش آرام
شاه و لشکر بدور صف بسته — پیشتر میشدند آهسته

هرکه

هر که آهنگ صید شان کردی — در دم از غیب گردنی خوردی
هر که دست تیغ بگشادی — سر معلّق ز اسب افتادی
هر که بردی سوی کمان دستی — آن کمان ناکشیده بشکستی
هر که تیری زدی سوی نخجیر — بازگشتی بسوی صاحب تیر
سنگ بسوی شکار نگذشتی — ور گذشتی رفیق شان کشتی
در کسی دست سوی شان بردی — دست از غیب بر قفا خوردی
الغرض هر که گرد شان گشتی — در زمان سست و ناتوان گشتی
رفت از کار دست و پا در دم — سر نهادی بجایگاه قدم
تیر شمشیر شان نکردی کار — نرسیدی بوحشیان آزار
دام و دد از کسی نترسیدی — یکتن از بیم خود نجنبیدی
لشکر و شاه در عجب ماندند — وز تضرّع خدای را خواندند
از پس زاری خواص و عوام — آمد از غیب شاه را الهام

کاول از صید وحشیان بگذر / پس بکن پشته را به پیل و تبر
تا ببینی کمال و قدرت ما / در حق خویش فضل و رحمت ما
پس بفرمود شیعیان را شاه / تا منادی ندا دهد بسپاه
که دگر صید وحشیان مکنید / تیر و خنجر بسوی شان مکشید
سر بصحرا دهید این رمه را / زانکه آزاد کردم اینهمه را
هر که آزارشان کند بخدا / که سرش از تن کنیم جدا
وحشیان این ندا چو بشنیدند / ایمن از دست خصم گردیدند
رو نهادند بر زمین نیاز / سجده کردند از سر اعزاز
پس برسم طواف آهسته / همچو مردم تمام صف بسته
گرد آن پشته را چو گردیدند / روی خود را بخاک مالیدند
چون زیارت بجای آوردند / رو بمأوای خویشتن کردند
جمله دنبال کار خود رفتند / سوی یار و دیار خود رفتند

پس بفرمود

پس بفرمود شاه با فرهنگ / تا که آن پشته را به پیل و کلنگ
باز کردند بر طریق ادب / زانکه دیدند خوف و بیم عجب
هر کلنگی که میزدند بخاک / بوی خوشش میرسید تا افلاک
خاک او رشک مشک و نافهٔ چین / روضه شد عیان چه خلد برین
شقهٔ نور از زمین برجست / که سر آن بر آسمان پیوست
خیره شد چشم جملهٔ مردم / بلکه عالم بنور او شد گم
برکشیدند لشکر اسلام / صلوات و دعا درود و سلام
صلوات شان بچرخ رسید / متفق شد ملک چو آن بشنید
صد هزاران ملک فرود آمد / پیش آن روضه در سجود آمد
قدسیان روی بر زمین کردند / نقد جانها نثار آوردند
بار دیگر چو روضه را دیدند / طرفه صندوقی با صفا دیدند
بر فرازش خطی نوشته بزر / از خط روی جانفزا خوشتر

کادم باصفا و نوح نجی — باشه اولیا علی ولی
هر سه دارند جا درین صندوق — پیش هم همچو عاشق و معشوق
گنج مخفی ظهور کرد آخر — آیت کنت کنز شد ظاهر
ای خوشا آن سپاه فرخنده — شاه با دین شه خدا بنده
که زیاری بخت یار رنجی — ناگهان یافت آن چنان گنجی
کاش من خاک پای او بودی — سگ دولت سرای او بودی
تا در آن روز کردمی ز شعف — جان خود را نثار خاک نجف
گر نکرد آن سعادتم یاری — جان بیادش کنون دهم باری
الغرض آن شه سعادت یار — کرد ایثار گنج و زر بسیار
در گنجینهٔ کرم بگشاد — نعمت و زر بمستحقان داد
پس طلب کرد مردم معمار — سیم و زر ریخت بی حساب و شمار
با هزاران نشاط و خوشحالی — ساخت آنجا عمارت عالی

منظر و مرقدی چو خلد برین — ساخت جنت عیان بروی زمین
بلکه جنت نشانهٔ از وی — نه فلک آستانهٔ از وی
چون ز کار عمارتش پرداخت — خانه و جا برای مردم ساخت
خانه و کاروان سرا و دکان — ساخت شهری چه روضهٔ رضوان
مردم آورد از بساط و بلاد — در نجف شان مقام و منزل داد
مال بخشید و خلعت و نعمت — همه را ساخت صاحب دولت
تا نجف گشت شهر آبادان — غیرت جمله شهرهای جهان
بلکه شد رشک جنت المأوا — ملک و جن و انس را ملجا
زایر قدسیان عرشش مطاف — کعبه بر گرد مرقدش بطواف
این خبر رفت در تمام جهان — که علی در نجف شده است عیان
کور بینا شود بهمت آن — لال گویا شود برحمت آن
جمله خلق راست دار شفا — زانکه یابد جمیع درد دوا

بود گبر سیه دلی در شام / مره ابن قیس او را نام
بهتر از خود نمی شناخت کسی / بزور زور غره بود بسی
داشت شهرت به پر دلی و یلی / لیک در سینه داشت بغض علی
هر که نام علی بر آوردی / از کفش شربت فنا خوردی
این خبر چون شنید کرد غضب / تیغ بر کف گرفت و کف بر لب
گشت او را که این خبر را گفت / پس بقصد شه نجف آشفت
تا بسیصد سوار جنگ آور / همه شاهانه یار و زیور زر
هر یکی بر مثال پیل دمان / شد براه نجف چو سیر روان
چون بشهر نجف رسید آن گبر / طرح وضع نجف بدید آن گبر
تا که صندوق شاه دین را دید / از تحیر بقهقهه خندید
گفت هی هی علی همین بوده است / که چنین شهره زمین بوده است
با چنین قد و قامت و قالب / بوده بر مردم جهان غالب

گیرم این

گیرم این آرزوهای مفت سرست / بار آتش بقهر گرم ترست
چون همین است قد و قامت او / چه بود زور و قهر قدرت او
من اگر در زمان او بودی / کی ز دست منش امان بودی
پیش من کی سخن توانستی / نام او در جهان که دانستی
گر نبردی بجان اطاعت من / جان نبردی ز تیغ و صولت من
گرچه اندم ندیدمش حالی / سازم از نام او جهان خالی
تیغ مصری برون کشم ز غلاف / پس بیکضرب تیغ کوه شکاف
قبر او را جدا کنم بدو نیم / که بلرزند گاو و حوت از بیم
بر کنم خشت خشت ایوانش / کنم از ضرب تیغ ویرانش
از نجف بر کنم چنان بنیاد / که دگر کس نسازدش آباد
چند ازین مهملات هذیان گفت / که از آن وهم کرد هر که شنفت
مردمان نجف همه حاضر / همه لرزان ز بیم آن کافر

این بگفت و قدم به پیش نهاد | دست و بازو به تیغ کین بگشاد
تا چهل گام قرب قبر رسید | تا که از قبر نعرهٔ بشنید
نعرهٔ برق و سپهر رعد آهنگ | که شنیدند تا بسی فرسنگ
پس برآمد ز قبر شقهٔ نور | چون هزاران هزار چشمه حور
شد دو لخت همچو تیغ دو سر | ظاهر از دست حیدر صفدر
تا چهل گام شد دراز آنگاه | که یدالله بود دست اله
بر میانش زد و دو پیکر گشت | هر یکی نیمه یکطرف اندر دشت
هر کشید [illegible] مؤمنان تکبیر | آفرین خواند چرخ و زهره و تیر
داد صلوات کردگار و ملک | آفرین خواند مهر و ماه فلک
جمله مردم ز مؤمن و کافر | همه بودند حاضر و ناظر
ز آشنا و غریب و خورد و بزرگ | ز عرب و ز عجم حجازی و ترک
بلکه هر یک عیان بدیده اثر | از همه شاب روشن تر

میر و سلطان

میر و سلطان لشکر آن سگ | یک بیک را ز دل برون شد شک
سر بسر در سجود افتادند | بوسه بر خاک آستان دادند
دست سادات را ببوسیدند | مؤمن و پاک و شیعه گردیدند
جسم ناپاک آن سگ گمراه | در همان لحظه گشت سنگ سیاه
بر سر ره فتاده است همان | هر که آنجا رسیده دیده عیان
لشکر من هم رسیده ام آنجا | پیکر سنگ دیده ام آنجا
سر من خاک آستان علیست | جانم ایثار دوستان علیست
یا علی فارغم که در فطرت | بوده کارم مدیح آنحضرت
مهر تو مایه حیاتم بس | مدح تو آیت نجاتم بس
یا علی یفتح الله ابواب | فارغ بخت بسته را دریاب
نیست بالای دست تو چون دست | بگشا آن دری که بخشم بست
پرده از پیش چشم دل بردار | که نه بینند غیر تو دیار

هر کجا شیعه‌ایست در عالم / و ایماشاو باشد پیغم
شمه از ولایت حیدر / که پس کوه قاف دید عمر
حمد لله قاضی الحاجات / عالم الغیب و سامع الدعوات
فضل او غافر جمیع ذنوب / لطف او ساتر جمیع عیوب
کارپرداز نه سپهر رواق / منجی ساز ویشه آفاق
شکر گوئیم نعمت روان پرور / داد ما سوغدای پیچیده عمر
گر خطا و ثواب آگاهم / سگ کوی ولی اللهیم
نیستم از خری و نادانی / عمری و بوبکری و عثمانی
همدرین باب قصه بشنو / تا شود رخش دین و ایمان نو
تا بدانی طریق [illegible] را / از دل خود برون کنی شک را
دارد این قصه اشتهار تمام / پیش احباب از خواص و عوام
هم محمد که راوی سخن است / پیر اهل سخن بجمله فن است

سید پاکدین و با خرد است / نه ز انبای روزگار خود است
گفت این قصه نظم کن باری / چون نداری بجز سخن کاری
سخنت بهتر مدیح علیست / به ازین هیچ کار و باری نیست
[illegible] علی از زر و همیدارم / که بطبق عمل شود کارم
روزی از روزها رسول انام / چون بمسجد نماز کرد تمام
[illegible] گفت کای محیط کرم / قرض دارم هزار و شصت درم
[illegible] هم بسی کند آزار / نیستم رهبری بیک دینار
بجز از لطف ای محیط کرم / نیست امید از کسی دکرم
چون تو بی بحر جود را غواص / دلم از قید قرض ساز خلاص
[illegible] به پیش پیغمبر / بود حاضر هزار و شصت نفر
گفت با حاضران رسول خدا / قرض او را یکی کنید ادا
ورنه ده کس کنید انبازی / تا شود بهر او مهم [illegible]

ورنه هر صد کنند بهر جدا قرض این سید فقیر ادا
ورنه هر کس دهید یکدرهم تا رسد وجه قرض او بر هم
سید این نکته را مکرر گفت لیک از کس جواب او نشنفت
چون شنیدند خلق نام درم دم فرو بست جمله را در دم
جز علی پادشاه کشور جود انکه زو یافت ملک جود وجود
کرد در دم ز جای خود قد راست عالم از ماه روی خود آراست
شش هزار و چهار صد درهم دادش از لطف آن محیط کرم
رفت از که آنکهی بیرون شادمان گشت سید محزون
عمر و بوبکر و دیگر عثمان هر سه گشتند زیر لب خندان
که علی میکند شب دزدی روز بخشد بخلق بی مزدی
ورنه این گنج از کجا آرد کین همه بخشش و جود می کارد
بهر کبر و ام شبش سر راه چون بد زدی رود شبانگاه

تجسس

تا تجسس کرد دو دیگر نکند در جود و کرم دگر نزند
در شب دیگر آن سه دشمن شاه بنشستند در کمین در راه
شه چه دانست قصد آن سه چار با هزاران شکوه و عز و وقار
شد روان بر رهی که بود عمر چون نظر سوی او گشود عمر
از کجیها که داشت خم گردید خاک پای شه بچشم خویش کشید
گفت ای ماه آسمان کرم خاک پای تو باد جان و سرم
خواهم امشب بخدمتت باشم از غلامان حضرتت باشم
ره بهر جا بپی که گیری پیش بنده راهم به بر بهره خویش
شاه دنیا و دین سپهر صفا گفت چشمت بهم نه و بگشا
چون عمر چشم خود ببست و گشود طرفه شهری بچشم او بنمود
شرح وصف غریبش نتوان کان برون است از قیاس بیان
همه اوضاع او غریب و عجیب مردمانی بلغظ و شکل غریب

همه بالا بلند و زیبا روی — همه مه طلعت و ملایک خوی
همه کردند پیش شاه هجوم — صف کشیدند دور ماه نجوم
همه از جان رضای او جویان — همه مدح و ثنای او گویان
آنچنان دید عمر مردود — که محمد نماز پیشین بود
پس شه اولیا بمسجد رفت — دور او خلق بیشمار گرفت
تا نمودند بر نماز قیام — کرد امامت امام کل انام
شاه بعد از نماز پنهان شد — عمر از عمر خود پشیمان شد
گفت دیدی علی چه حیلت کرد — عاقبت دشمنی بجا آورد
من چه دانم کجا روم چه کنم — بکه رو آرم و در که زنم
خبر که از که کجا پرسم — کی بجا و مقام خویش رسم
همچنان خسته حال و بی سامان — بود هر سوی واله و حیران
دید چندان عجایب آنگه دون — که ز شرح و بیان بود بیرون

بسکه حیران شهر مردم شد — عقل و ادراک و هوش او گم شد
رفت تا قرب مزرعی برسید — زان عجایب عجیب چیزی دید
بلکه خود نیز گم شد از حیرت — در میان خلایق و کثرت
از سرش عقل و هوش بیرون رفت — بیخود از شهر سوی هامون رفت
دید آنجا خلایق بسیار — همه از شغل خویش برخوردار
که یکی گاو بر زمین میراند — دیگری تخم بر زمین افشاند
در زمان غله سبز می گردید — دیگری در عقب همی دروید
دیگری می کشید در انبار — اینچنین بود هر یکی را کار
سوی ایشان رفت چون عمر آن دید — حال آن شهر و آن زمین پرسید
کاین چه شهرست و نام از چه بود — پادشاه و امام این که بود
زان میان آنکه مهتر ایشان بود — بجواب عمر زبان بگشود
که پس کوه قاف باشد این — هست آنجا عجیب چندین

من ندانم ز صد هزاران یک — آنچه دانم بگویمت اندک
این زمین لطیف و جای رفیع — هست بسیار با صفا و وسیع
شهرها هست صد هزار هزار — هر یکی به ز شهر ما صد بار
هر یکی شهر تا بصد فرسنگ — مردمانش بدانش و فرهنگ
همه ارباب دولت و نعمت — همه اصحاب عزت و رحمت
همه خوش طبع و عاقل و موزون — هیچکس نیست جاهل و مجنون
غم و محنت میان ایشان نیست — هیچکس عاجز و پریشان نیست
نیست پیری و درد و بیماری — نیست سستی و محنت و خواری
درد و رنج و بلا نمی باشد — موت و فوت و فنا نمی باشد
همه دایم جوان و پر زورند — در نشاط و سرور و سر زورند
مرد و زن خوب روی ماه جبین — تن بتن نیک خوی ماه خصال
هیچکس نیست زشت و بد صورت — همه زیبا خجسته و مه طلعت

هست ان

هست این عالم نشاط و سرور — غم و اندوه از خلایق دور
دایم آنجا بهار میباشد — میوه دایم ببار میباشد
میوه روزی هزار اگر چینند — جای آن میوه دیگری بینند
لاله و گل هزار گونه فزون — هست دایم بشهر و در هامون
باد خوشبو ز عطر لاله و گل — مرغ خوشخوان هزار چون بلبل
هفته گوسفند میزاید — پنج بره ز هر یکی آید
شیر میشان زمین بسیاری — جوی شیر است هر طرف جاری
هر مهی اسب و گاو میزاید — غله ها هر دمی ببار آید
از جو و از برنج و از گندم — هر چه روید همی خورد مردم
همه با پوست از زمین روید — هر یکی همچو مشک می بوید
نعمتش لا یعد و لا یحصی است — حد تعریف او بگو که کراست
پوششش جمله اطلس و دیبا — خورشش جمله دلکش و زیبا

همه از کار یکدیگر راضی | نیست سلطان و شحنه و قاضی
هیچکس جز علی نمیدانند | روز و شب جز علی نمیخوانند
صاحب اختیار ماست علی | حاکم روزگار ماست علی
هر کرا مشکلی به پیش آید | شه مردان ز لطف بگشاید
هر کرا آرزو بود در دل | یا علی گوید و شود حاصل
هرچه گویند از علی گویند | هرچه جویند از علی جویند
هرچه دارند از علی دارند | هرچه غیر از علیست [illegible]رند
هر که اتمام کار خود جوید | لعن بر دشمن علی گوید
در زمان کار او درست شود | مدّعا آنچنان که هست شود
بدترین دشمنش عمر را دان | پس ابابکر و بعد از آن عثمان
ورد ما جمله مرد و زن یکسر | مدح حیدرست لعن عمر
از بزرگ و ز خورد و از زن و مرد | هرکسی کو سخن تواند کرد

تانگوید

تا نگوید که لعن حق بعمر | نگشاید زبان بحرف دگر
هرکسی کو قدم نهد در کار | میکند لعن بر عمر تکرار
ورنه آن کار ناتمام بود | بلکه بروی عمل حرام بود
عمر روسیه چو این بشنید | رنگ رویش ز بیم جان گردید
متوهّم شد و بفکر افتاد | فکر و اندوه از دلش سر داد
بسکه از جان خویشتن ترسید | گشت از عمر و زنده گی نومید
گفت آخر عمر در افتادی | ببلائی که جان ز کف دادی
جان ازین ورطه کی توان بیرون | نبود چاره بجز مردن
یا علی هر که حیله می بازد | مرگ خود را وسیله می سازد
بد شدم یا علی و بد کردم | این بدی خود بجان خود کردم
گر چو از من علی جفا دید | عاقبت از من انتقام کشید
حیف آواره آخرم زین سان | که نه بیند دگر سرم سامان

عم

وه چه سازم کنون چه چاره کنم … حشق درعیش و من نظاره کنم
از تاسف چو هیچ سود ندید … دام مکری ز تار فکر تنید
حقه حیله را زبان بکشاد … مهره حکم را زبان بکشاد
کرد اظهار خوشدلی و طرب … بعد ازان کفت در کمال لعب
هیچ دانا ز مکه تا اینجا … چند راهست شرح کن بر ما
کفت مولای ما علی شه دین … که ازو یافت جان بتن تسکین
کفت با ما ز مکه تا اینجا … هست هشتاد ساله راه حقا
لیک آنجا کسان بسیارند … ملت و دین مصطفی دارند
مصطفی خود برادرست اورا … با دل و جان برابرست او را
جد سبطین و والد زهراست … بهترین جهان و ما فیها ست
احمدست و محمد و محمود … به ازان نیست کس بملک وجود
خلعت اصطفاست در بر او … جز علی نیست کس برابر او

مکه هم

مکه هم کرچه هست زیبا یی … کرده مولای ما دران جایی
لیک آنجا فجور بسیارست … کلفت شر و شور بسیارست
مرک و بیماری و بلا تب بسی … محنت و خاری و غنا نیست بسی
غیر درد و بلا و محنت نیست … هیچکس را صفا و راحت نیست
اکثر خلق بیخبر ز علی … کارشان ظلم و کینه و دغلی
سرور اهل ظلم و کین عمرست … کز علی با شعور و بیخبر است
اعظم دشمنان مولا اوست … اکبر فاسقان آنجا اوست
بجز از مصطفی و خاصانش … که محب اند از دل و جانش
بیشتر خلق تابع عمر اند … چون عمر جمله هیزم سقر اند
کرچه بسیار آمدند آنجا … دوستان علی کمند آنجا
عالم کوه قاف چند نهست … که حسابش نمیتوان دانست
هست چندین هزار شهر و بلاد … همه بهتر ز شهر ما آباد

هست هر عالمی چو آن دنیا — در بزرگی ولی چنین زیبا
این همه عالمست ازان علی — همه خلقند تا بعالان علی
همه جا گرچه هست او ظاهر — لیک هر جمعه می شود حاضر
با خلایق نماز بگذارد — عالمی را ز لطف خوش دارد
حاجت مرد و زن روا سازد — همه را شاد و با صفا سازد
شود از فیض او جهان تازه — هست فیضش برون ز اندازه
عمرش گفت ای سعادتمند — شد دلم از مقال تو خورسند
بمن آخر رجوع کن کاری — که کنم خدمت شما باری
گفت با خود که چونکه یکبار ره — گشتم از شهر خویش آواره
به که اینجا بنا کنم کاری — بگذرانم معاش خود باری
پس روان رفت و تخم شد برداشت — بر زمین بر طریق ایشان میکاشت
تخم هرچند میفشاند بتر رست — همچنان بود تا نها بدرست

همه حیران

همه حیران کار او گشتند — منکر کار و بار او گشتند
گای ز حق بیخبر چو خاموشی — که بذکر علی نمی کوشی
از چه نام علی بنیکویی — فتح کار از علی نمیجویی
چو شوی کار و بار را مانع — چو کنی کشت و کار را ضایع
از چه بر کار ما گره فکنی — از چه رد لعن بر عمر نکنی
هر که را کار او به بند آید — لعن عمر چو کرد بگشاید
بر عمر لعن کن که یابی کام — تا شود کار نا تمام تمام
گر نه لعن عمر کنی بیقین — ورنه هرگز نروید ت ز زمین
اگر لعن عمر همیگوید — بین که تخمش چگونه میروید
تو دگر لعن کن به بین که چسان — کار دشوار تو شود آسان
عمر روسیه چه این بشنید — رنگ رویش ز بیم جان گردید
آنکه حیله ساز بد ملت — کرد در دم بخویشتن لعنت

عه

تا زمین

کوس صد لعن بر عمر بادا   جای او در تک سقر بادا
عمر و بوبکر و دگر عثمان   جمله را جای باد در نیران
لعن چون کرد بر عمر فی الحال   سبز شد دانه و رسید بکمال
همچنان روز چند بود عمر   لعن بر خویش مینمود عمر
کینهٔ شاه اولیا در جان   مدح او گفت همچنان بزبان
چونکه روز نماز جمعه رسید   طرفه عیدی بشهر گشت پدید
زینتی کرد خلق شهر چنان   که بصد سال شرح آن نتوان
بر سر کوچها محل بمحل   حوضها کرده پر ز شیر و عسل
پیش هر خانه از محلّه و کوی   گشته جاری ز شیر و شکّر جوی
هر کس غرق لعل و درّ و گهر   بر کف هر یکی طبق از زر
همه را چشم انتظار به راه   که در آید ز راه حضرت شاه
تا سر خود بپایش اندازند   نقد جان را نثار او سازند

ناگهان

ناگهان شد عیان علیّ ولی   یافت چشم تمام خلق جلی
با رخ زهره و چو شمس و قمر   هر چه آید بوصف زیبا تر
عالم از روی او گلستانی   وز ورش هشت خلد بستانی
داده رویش بنقد حسن رواج   گشته دریای نور او موّاج
بانگ تکبیر از کسان برخواست   زر فشاندند بر وی از چپ و راست
بود نزدیکشان مصلّایی   چون بهشت برین دلارایی
گشته خلد برین ز هر کویی   جویهای روان ز هر سویی
جوی آب و گلاب و شیر و عسل   حوضها داده جا محل بمحل
شاه مردان سوی مصلّا رفت   هر که در شهر بود آنجا رفت
درّ و گوهر که بر شه مردان   بر فشاندند شرح آن نتوان
کرد آنگه شه سپهر هدا   با خلایق نماز جمعه ادا
پس از آن خوان و نعمت آوردند   سفرها پیش شاه گستردند

از طعام لطیف روح افزا | گونه گونه ز میوه و حلوا
شادی روی شاه نوشیدند | پس بشکرانه گو کوشیدند
شاه دین را بجان دعا گفتند | گوهر مدحت و ثنا سفتند
عمران بدترین روسیهان | بود در گوشه‌ای نشسته نهان
گشته حیران و داده عقل از دست | از تحیر نه هوشیار و نه مست
پای تا سر چو بید میلرزید | بسکه از جان خویش میترسید
که مبادا که حضرت مولا | سازد او را میانشان رسوا
که اگر این خلق شمه‌ای دانند | که فلان روسیاه ایشانند
در زمان ذره ذره‌اش سازند | جان بخشش به دوزخ اندازند
کرد شه اولیا ز دورش دید | با شارت بسوی خود طلبید
گفت چونی و چیست احوالت | از هزاران یکی بگو حالت
کرد یک یک اشارت که یا علی زنهار | از کرم حال من مکن اظهار

بعد ازین

بعد ازین خاک آستان توام | بلکه از جمله سگان توام
سگان

توبه کردم که بعد ازین دیگر | بر ندارم ز آستان تو سر
سگ کوی تو باشم از دل و جان | هر چه گویی بجان برم فرمان
قدر تو پیش ازین ندانستم | رتبه‌ات این چنین ندانستم
لیک بر من یقین شده است اکنون | که تو سری ز حضرت بیچون
جز خدا و رسول سر ترا | نشناسد کسی بهر دو سرا
وصف تو در سخن نمیگنجد | بسر حق عقل من چه می‌سنجد
هر که نبود ترا بجان تابع | هست کارش چه کار من ضایع
صد هزاران هزار لعن خدا | بر عدوی تو باد یا مولا
به تبسم گشود لب شه دین | بعد لطف از سر تمکین
که نبوده است چون تو غداری | نیست مثل تو هیچ مکاری
بر تو و قول تو اعتباری نیست | که ترا غیر مکر کاری نیست

هست بر من یقین چه حیلت تو — که بود کبر و کینه ملت تو
تو بجز شرّ و ظلم نتوانی — هر چه خواهی بکن تو میدانی
قصه کوتاه میکنم الحال — زینهمه گنج و زر و گوهر و مال
که بمن حشو کرده اند ایثار — هر چه خواهی برای خود بردار
گفت شاها زر و گهر چکنم — من که صد سال دور از وطنم
گفت غم نیست گنج و زر بردار — دامن و جیب خویش کن پربار
تا بدانی طریق دزدی با — دزدی ما یقین شود بشما
از برای وطن چه داری غم — کانکه آورد میبرد در دم
پس عمر کرد از جواهر و دُر — دامن و جیب خویشتن را پر
گفتش آنگاه حضرت مولا — چشم خود را بهم بنه و بگشا
دیده بر بست و باز کرد عمر — دید خود را بمکه بار دگر
بامانجا که کرده بود مکین عمر — گشته ایجاد و چار او شه دین

گفتش

گفتش آنگاه شاه دین بعمر — که چنین است دزدی حیدر
عمر از شرم سر فکنده به پیش — رفت آنگه بسوی خانه خویش
دل او زین حدیث میزد جوش — شو نهست ازان شدن خاموش
چون نماندش قرار و تاب و توان — گفت نزد یک بوبکر و عثمان
هر دو گفتند این سخن زنهار — مکنی پیش انجمن اظهار
تا نگردیم ما همه رسوا — برنگردند مردمان از ما
قدر و جاه علی فزون نشود — رایت بخت ما نگون نشود
گر بدانند مردمان یکسر — همه گردند بندهٔ حیدر
بلکه او را خدا همی گویند — لعن ما و شما همی گویند
یا علی یا علی تو شاهی — که ز سرّ دو عالم آگاهی
مهر و ماه و زمین و عرش و فلک — انس و جن وحش و طیر و مور و ملک
هست روشنت هشیار همه — فضل تو ضامن مدار همه

چونکه بیچون ثنا گرت باشد / من چگویم که درخورت باشد
یا علی هست حال من روشن / پیش تو نیست حاجت گفتن من
من نگویم که این و آن خواهم / هرچه خواهی تو من همان خواهم
باد هر دم هزار لعن آله / بر عمر آن سیه‌دل گمراه
گر عمر بر نیامدی بزمین / کس نبودی مخالف شه دین
همه کس شیعه بودی مؤمن / همه از نار و از سقر ایمن
دشمن مرتضی علی بجهان / کس نبودی ز اشکار و نهان
باعث جمله فتنها عمر است / از یزید و ز شمر صد بتر است
لعن و طعنی که نیست پایانش / بر عمر باد و بر محبانش
یا علی بحر فیض تو عام است / کیسهٔ آرزوی ما خالیست
قطره زان نثار فارغ کن / رحم بر روزگار فارغ کن
یا علی قادری که در یکدم / برسانی بمدعای خودم

دانش تو

فرحه

حاجتی را که خواستم بجلال / میتوانی روا کنی فی الحال
ای ز شمع تو مهر و مه روشن / ساز روشن چراغ طالع من
رحم کن بر سیاه روزی من / ساز فیضی ز خویش روزی من
تا بود خیمهٔ سپهر بپا / تا دهد شمع مهر و ماه ضیا
دوستان تو کامران باشند / ناوک چشم دشمنان باشند

بشنو این داستان پس زینها / قصهٔ شاه دین و اژدرها

شکر انعام کریم و رحیم / که سخن داد بنده را تعلیم
سخنم ساخت حمد خود یکسر / نعت و مدح محمد و حیدر
هست مدح شه ولا شیوه / نیست نخلی مرا جز این میوه
اینکه از غم نجات میخواهی / راحتی از حیات میخواهی
بشنو این داستان جان پرور / که ز آب بقا بود خوشتر
تا بتصدیق خواجهٔ لولاک / گردی از جملهٔ گناهان پاک

روزی از روزها امیر خدا — شه علی مرتضی امام هدا
با جمالی ز حد و وصف برون — رفت از شهر جانب هامون
همرهش بود آن زمان قنبر — باز سلمان و مالک اژدر
قدم از شهر خود نهاد بدر — جانب دشت برگشاد نظر
طرفه ماری بدید حضرت شاه — همچو کوهی نهاده روی براه
اژدهائی بزرگ بوقلمون — بر تن آن هزار نقش افزون
بود پنجاه گز درازیش — یازده گز زیاده پهنایش
چون بنزدیک شاه دین برسید — بهر تعظیم آن زمین بوسید
پس زبان برگشاد و کرد سلام — گفت کای خاتم خواص و عوام
سرور حق آسمان و زمین — بر در حکم تو نهاده جبین
ای تو حلال جمله مشکلها — مرکز دین و قبلهٔ دلها
دستگیر فتادگان از پا — کارساز جمیع خلق خدا

بحال ماز

چاره ساز جمیع ناچاران — دلنواز همه دل افکاران
مرکز مظهر جمال و جلال — جمله مشکلات را حلال
بگشا مشکل مرا از لطف — شاد گردان را دل مرا از لطف
هست عمرم هزار و نهصد سال — بعد از آن غار می بدم خوشحال
دائما در عبادت و طاعت — از تو غافل نبوده یک ساعت
بوده مشغول ذکر تو شب و روز — با دل گرم و سینهٔ پرسوز
هست مولود و مسکنم آن غار — جای من بوده تا منم آن غار
اژدهای ستمگری اکنون — کرده از جای من مرا بیرون
من نیارم بگرد او گردید — بلکه رویش نمیتوانم دید
زانکه نهصد گز است بالایش — باز سیصد گز است پهنایش
هست کوهی بصورت ماری — دهن او مشابه غاری
گر کشاید دهان خود از خشم — پست اشتر فرو برد در دم

هست مانند نیزه دندانش | از دو مشعل فروغ چشمانش
صد چو هفتاد دگر بود یالش | گیسو از فرق تا بدنبالش
بوالعجب اژدری که پیل و نهنگ | بدم اندر کشد زیک فرسنگ
اژدهای که آتش افروزد | کوه را همچو کاه می سوزد
هر طرف کو شود براه روان | لرزد از بیم او زمین و زمان
سوی هر کوی و وادی که رود | سنگ در زیر او چو پشمه شود
گر چرا گوش او شود مسکن | او نیاید بجز برستی من
چون مرا دید عاجز و ناچار | رحم بر حال من نمود انمار
ورنه در دم مرا چه خاکستر | ساختی ز آتش خود آن اژدر
چون رسد بوقع کان آید | گر لطف با من رسی شاید
گفت سلطان اولیا حیدر | که برو پیش شیم ای اژدر
که بیایم باز و نبا لت | باز دانم صورت حالت

رو بره کرد سوی غار آن مار | از پی او روان شه ابرار
چون بریدند راه فرسنگ چند | گشت پیدا غریب کوه بلند
سنگ او گشته سر به سر هموار | چاه ویلی ولیک هیبتش غار
بدو فرسنگ چون شدند قریب | اژدهای خوف و بیم عجیب
شاه را گفت یا امام امم | آسمان تخت محیط کرم
قدمی پیش نه کنون یا شاه | که مرا نیست حد آن حقا
گر ازین پیشتر نهم قدمی | که زسهمش فنا شوم بدمی
مار و یاران و شاه دین آنگاه | ایستادند جمله بر سر راه
رفت سلطان اولیا در غار | لقا در بخواب بود انمار
پس برآورد نعره شه دین | که بجنبید آسمان و زمین
در دم آن اژدها بجست از جا | زهره از بیم در برش شد آب
صورت خود را زند بحضرت شاه | رفت افتاد همچو تیر از چاه

شاه جست و گرفت گیسویش / درگرفت و فکند بر رویش
کشید

زد یکی مشت بر بنا گوشش / که بران رفت طاقت و هوشش

تا پس از مدتی بهوش آمد / تنش اندک بتاب و توش آمد

گفت زنهار یا علی زنهار / دانه کینه ام بسینه مکار

با تو راه جدل گرفتم پیش / توبه کردم ز کرده بد خویش

تو کرم کن ز جرم من بگذر / سویم از لطف خویشتن بنگر

از غلامان اگر گنه ناید پدید / عفو شاهان جهان نماید پدید

چون توئی داد بخش مظلومان / آرزو بخش جان محجوران

اول اسلام در دلم انداز / کارم آنگه ز لطف خویش بساز

من بسم از جور گردش گردان / گشته ام بیقرار و سرگردان

نه بخود آمد این خطا از من / چون تواند شد این ادا از من

اژدهایی بده مقابل من / کرده آهنگ جاه منزل من

اژدهای که

اژدهای که گر کند قصد دم / همچو کاهم فرو برد در دم

کرده از جای من مرا بیرون / با دل زار و دیده پرخون

من بیچاره با هزار الم / گشته ام بی مکان بجور و ستم

چون ندیدم ز جور او چاره / گشتم از ملک خویش آواره

دفع اگر میکنی تو دشمن من / زان من سخ ز بازرستن من

خانه و منزل مرا از عطا / کن تهی زان عدوی بی پروا

تا دگر بار خانمان سازم / ذکر و نام تو ورد جان سازم

شاه مردان امام خلق خدا / الغرض چون مور و مار را بمو لا

نظر لطف خود بر وی انداخت / اول آن مار را مسلمان ساخت

آنکه از روی شوکت و فرهنگ / بهر او نامه نوشت بی درنگ

داد حکم از خط مبارک خویش / سوی آن اژدر دل از غم ریش

کای فلان اژدر قوی قالب / هست امر علی ابیطالب

یا علی غار

که از انجا برون روی ورم — ورنه ور دوم رسانمت بهجوم
چون تو پی را کجا بود یارا — که کنی جای دیگران ما وا
رو از این غار این دیار برون — دیگران را مکر و سیر امون
ور تو را هم کسی بود دشمن — بعد از این هم نوشته من
بنما این رقم بدشمن خویش — تا نماند دلت بحزن پریش
تا کند ترک جا و منزل تو — حاصل آید مطالب دل تو
داد آن سنگ را بمار آنگاه — مار بستد چو حرز جان از شاه
رفت در سجده و زمین بوسید — خاک پایش بچشم خویش کشید
شاه دین پاسخ کار آن ماران — آمد و قصه کهف با یاران
کانچنین معجزه ز لطف خدا — بر گرفتم ز راه اژدرها
شادمان سوی مصطفی رفتند — سر قصه پیش او گفتند
گشت خوشحال سید عالم — آفرین خواند بر امام امم

زان طرف

زان طرف اژدها بجو تسلی — کرد دل از غم جهان خالی
با هزاران نشاط و عیش و طرب — بی غم و محنت و جفا و تعب
راه ماوای خود گرفت به پیش — تا که آمد بقعر مسکن خویش
چون به بالای غار مسکن ساخت — سنگ را سوی اژدها انداخت
غار تاریک گشت چون گلشن — از بیاض و سواد او روشن
از سر هوش و دانش و فرهنگ — بر سر چشم خود نهاد آن سنگ
من که باشم که آن امام همام — گویم از خط خود دهد پیغام
که علی انده بر زبان نامم — داده از لطف خویش پیغامم
پس برون آمد اژدها از غار — کرد تعظیم و خدمت اظهار
که مشرف شدی بخدمت شاه — یافتی دین حق بدولت شاه
دل من هم ز غم رهانیدی — نامه دولتم رسانیدی
ورنجاتم براه آوردی — بلکه آب حیات آوردی

که مرا نیز اژدهای دگر — کرده از خان و مان خویش بدر
در برابر بزرگتر ده بار — وصف او نیست قابل گفتار
این سخن را چو اژدها بشنید — پیش از پیش و جبین او بوسید
پس روان شد بسوی یار و دیار — داد آن سنگ را چه مهره مار
سنگ مکتوب حضرت حیدر — برد نزدیک اژدهای دگر
دید آن اژدها چه این نامه — مهر را گرم گشت هنگامه
معترف بر گناه خویش آمد — از ره معذرت به پیش آمد
عذرخواهی نمود پس از پیش — رفت آنکه بجا و منزل خویش
الغرض از دم شه مردان — کارشان یافت دم بدم سامان
یا علی سر من تو میدانی — که نه سر دارم و نه سامانی
سر و سامانم ار دهی چه شود — بنمایی بمن رهی چه شود
شب فارغ بنور دل کن روز — شمع جانش ز روی خود افروز

تا دهد

۱

تا دهد نور چشمه خورشید — تا بود روز و شب سیاه و سفید
دوستان تو از اناث و ذکور — همه باشند دایما مسرور

قصه شمع قد خیمه — بروز کشت حشیمه

شکر گویم کریم خالق را — رازق جمله خلایق را
صانع بیچگونه و بیچون — پادشاه سریر کن فیکون
که بیک لفظ کن دو عالم ساخت — بارگاه چنین رفیع افراخت
کرد ازین بارگاه بوقلمون — ظاهر اشکال از عدد بیرون
ذره ذره بلا قصور و فتور — جمله را ساخت جلوه گاه ظهور
مظهر جمله کیست میدانی — مصطفی و علی عمرانی
همه عالم طفیل ایشانند — دو جهان جسم و جسمشان جانست
آنکه دارای هدایت ازلی — دوستدار محمدی و علی
گوش کن این حکایت شیرین — تا شود شاد و تازه گردد دین

روزی از روزها رسول خدا   پادشاه سریر و صدق و صف
داشت در مسجد مدینه مقام   خلق در پیش از خواص و عوام
بسخن بود از شرف مشغول   کز سما کرد جبرئیل نزول
وحی آورد از خدای احد   کی مه آسمان دین احمد
کارسازی برای لشکر کن   عزم راه غزای خیبر کن
از پی جنگ بر فشان لشکر   تیغ بربند و بر کش خیبر
با سی و سه هزار مرد سوار   شد روان از مهاجر و انصار
داد از امر حضرت باری   بمعاذ جبل علم داری
شیهه مرکبان و بانگ نفیر   کرد کر گوش ماه و زهره تیر
از لگدکوب مرکبان یلان   لرزه افتاد بر زمین و زمان
فوج لشکر روان بصحرا گشت   موج زن شد بیابان و دریا دشت
راند لشکر بیابان ها در رسول   تا بنزدیک قلعه کرد نزول

چون فرو

چون فرود آمدند شاه و سپاه   بر کشیدند خیمه و خرگاه
شد سوار عقاب پیغمبر   گشت بر دور قلعه خیبر
قلعه دید چون رواق سپهر   در جهان طاق همچو طاق سپهر
سر کشیده بسان چرخ فراز   کنگره ایوان آن بکیوان راز
چهر یکسوی او نت پیدی   بلکه روزی دو نیمه گردیدی
تا به پیشین یکطرف شب بود   زانکه خورشید آن طرف ننمود
هفت قلعه بسان هفت سما   کرده ابنای روزگار بنا
هر یک را دری و دربانی   هر یکی قلعه جای سلطانی
همه درها ز آهن و فولاد   که مثالش کسی ندارد یاد
لیک یک در ز جمله بود زیاد   از سه و سی هزار من فولاد
صاف‌تر ز آب و آینه صدبار   کرده بر وی هزار نقش و نگار
بستن و باز کردن آن در   بود از شصت مرد زور آور

خندق و راه چو جیحون بود — عرض و عمقش چهل گز افزون بود
زان سلاطین نخست علقمه نام — مرحب و الخمار و پس حشام
حنظله عمر و عنتر و عاصم — عنکبوت سیه دل ظالم
لشکر هر یکی دویست هزار — همه دزد و دلاور و خونخوار
بس ز مرد و زن جهود همه — پوشش تن بتن کبود همه
خلق بیرون ز حد و حصر و شمار — همه خونی و شبرو و عیار
کین ارباب دین بسینه شان — مؤمنان مضطرب ز کینه شان
کارشان ظلم و کینه بیداد — همه مشغول ظلم و فسق و فساد
حضرت مصطفی چو خیبر دید — متعجب ز وضع او گردید
گفت هیهات قلعه خیبر — فتح آن نیست کار جن و بشر
گیرم از سعی عالمی سپرد — حصن گردون کی آدمی گیرد
مگر از فضل حضرت یزدان — فتح آن بهر ما شود آسان
آمد آنگه بخیمه و بنشست — با صحابه حدیث در پیوست

گفت

گفت مشکل برین حصار بلند — ناخن زور خلق گردد بند
گر همه جن و انس جمع آیند — رخنه زین حصار نگشایند
الغرض آنکه جهان افروز — بود در فکر کار آن دو سه روز
مؤمنان جمله از صغیر و کبیر — بود هر کس بفکرت و تدبیر
فکر کس را نبود تأثیری — روی ننمود هیچ تدبیری
اهل خیبر زبان برآوردند — بتعرض مکالمت کردند
که بخیبر چرا نمی آیید — که در این حصار بگشایید
با چنین شوکت توانایی — لاف مردی زنید و دانایی
سخنان درشت میگفتند — راه کین و جدال میرفتند
سید انبیا چنان چون دید — متفکر شد و غمین گردید
چون شب آمد نشست با اصحاب — کرد نقل حدیث در هر باب
گفت خواهم کسی که آن فردا — علمم گیرد و رود بغزا
همره خویشتن برد لشکر — روی آورد بقلعه خیبر
هنر خویش آشکار کند — من ببینم که تا چه کار کند

جست ابو بکر چیا از جا / که علم ده بدست من فردا

از پی من روانه کن لشکر / تا کنم فتح قلعهٔ خیبر

روز دیگر جهان چو روشن شد / مؤمنان را لباس جوشن شد

پهلوانان سوار گردیدند / همچو شیر شکار غرّیدند

در دمیدند کرنا و نفیر / کر شد از ناله گوش زهره و تیر

بوبکر جاهل زغفلت مست / علم سروری گرفته بدست

اهل مردم صلاح پوشیدند / از هوا همچو بحر جوشیدند

بود شمعون جهود دانایی / منجم دان سپهر پیمایی

پیر اختر شناس پردانی / در فنون علوم عثمانی

از سر برج مؤمنان را دید / از سپهدار مؤمنان پرسید

بود شخصی که بود دهقان کار / کانکه دارد علم بود سردار

سوی بوبکر بدید چون آن پیر / گفت این شخص نیست خیبر گیر

بنزنید وز کس همین نشنید / علم از دست آن دغل بکشید

که نیاید ز دست او کاری / بکشید دست کین باری

چون

چون جهودان ز پیر بشنیدند / همچو زنبور خانه آشفتند

شصت مرد جوان زور آور / برکشیدند اندر از خیبر

لشکری بیشتر ز مور و مار / ~~شد روان از خیبر چو سیل از~~ شد روان همچو سیل از کهسار

در دم آن همچو آتش سوزان / حمله کردند بر مسلمانان

بوبکر شوم روی نحس دغل / منهزم شد بحمله اوّل

رو چو روباه بر گریز نهاد / خیل شیران دین بکشتش داد

بسکه گشتند مؤمنان کشته / هر کجا ذره بود شد پشته

اهل خیبر بگنج و مال و ظفر / باز رفتند جانب خیبر

کفر بر دین نمود افزونی / اهل دین را فزود محزونی

هشت بوبکر به پیش پیغمبر / داده از کف غنیمت و لشکر

شاه کونین سیّد لولاک / چون چنان دید شد بسی غمناک

گفت فردا کسی دگر خواهم / که برد رایت و سپه ز آهم

طرح هیجا ز نو در اندازد / هنر خویش را عیان سازد

عمر از جای خویشتن برخواست / گفت فردا جهاد نوبت ماست

من چو میدان جنک ارایم   در که بوبکر بست بکشایم
نهلم زنده زقوم جهود   بکشایم دری که کس نکشود
روز دیکر رسول دین پرور   بعمر داد رایت لشکر
چون عمر رفت با سپاه برون   دید از در روی او شمول
کفت این شخص نیز نامردست   نبود فتح خیبرش در دست
باز بیرون زحد سپاه جهود   آمد از قلعه همچو سیل فرود
در دو جانب سپاه صف بستند   بجدال و قتال پیوستند
انچنان شد بلند آتش جنک   کز رخ چرخ کشت آتش رنک
عمر از بیم جان هراسان شد   بلکه از آمدن پشیمان شد
در دم آن نامقبول بد همچو حیز   پشت بر جنک و روی شد بکریز
مؤمنان را بدست خصم کذاشت   خود طریق سلامتی بر داشت
داد از دست لشکر و زر و کنج   رفت پیش نبی بصد غم و رنج
فتح کردند مردم خیبر   مال بردند و کنج و مرکب و زر
حضرت مصطفی چنین چو شنفت   انچنان شد غمین که نتوان کفت

تاکه ش

تا که شب شد رسول با یاران   داشت حرف نبرد را ایمن
کفت فردا اکر امیست غزا   که علم را بدو دهم فردا
جست از جای خویشتن عثمان   که منم جنک را ستاده بجان
پرده بوبکر و عمر بدرید   خواهد از دست من ظفر کردید
بنمایم بهمکنان هنری   که نماند ز دشمنان اثری
روز دیکر چو مهر عالم کرد   سر زدریای کینه پروان کرد
رفت عثمان بجانب خیبر   برد با خویش رایت و لشکر
دید شمعان ز دور عثمان را   آن ستمکار نامسلمان را
کفت این نیز هرزه کار بود   بهر کرکان ما شکار بود
بزنیدش که نیست خیبر کیر   ما چو کرکیم و او چو روبه پیر
در زمان آن سپاه چون کرکان   از پی صید باز کرده دهان
تند و سرکش چو آتش سوزان   حمله کردند جمله بر عثمان
چون دو لشکر بزد بر هم بست   پشت عثمان ز بیمشان بشکست
جمله مردان خود بکشتش داد   چون زنان روی بر کریز نهاد

کشته شد از سپاه دین چندان / که ز خون شد بدشت جوی روان
باز کشتند مردم خیبر / با زر و گنج و فتح و مال و ظفر
الجهو لیس باطل تا حق / برگرفتند حصن از خندق
در خیبر دگر فرو بستند / بنشاط و حضور بنشستند
چون رسول خدا چنین بشنید / من چگویم که چون غمین گردید
فتح خیبر بدست حیدر بود / مهر حیدر بجان خیبر بود
خیبر از بهر حضرت حیدر / دشت و دامان پر ز در و گوهر
گرچه خیبر لقای حیدر جست / لیک حکم خدای اکبر جست
که بنزدیک مؤمن و کافر / هنر هر کسی شود ظاهر
مرد و نامرد آشکار شود / اهل تقلید شرمسار شود
شاه دین قاسم نعیم جنان / از قضا درد چشم داشت چنان
که جهان پیش چشم او نه نمود / روز و شب پیش او برابر بود
حضرت مصطفی ز عین ملال / بود غواص بحر فکر و خیال
گفت فردا دهم علم بیکی / که بیک لحظه بیجان و سگی

فتح خیبر

فتح خیبر چنان کند آسان / که کسی لقمه نهد بدهان
همه گفتند یا رب آن کیست / اینچنین کس بغیر حیدر نیست
او دگر در مدینه در رنجور / وز مسافت هزار فرسخ دور
هر کسی بود در خیال و گمان / بود القصه گفتگو بمیان
آنکه باشد که مصطفی فرمود / فتح خیبر چگونه خواهد بود
تا پس از فرض صبح روز دگر / باز در فکر بود پیغمبر
کامد آواز سپهر جبرئیل / با درود و سلام رب جلیل
کای رسول خدا و شمع هدا / میرساند خدا درود و ثنا
که ز دشمن بگو چه غم داری / چون علی یار داری این غم داری
فتح خیبر بغیر حیدر نیست / جز بدستش کلید خیبر نیست
نامه معجزات در مشتش / نیست مفتاح آن بجز انگشتش
چون علی مونس و برادر تست / چون دل و جان مدام در بر تست
معجزش از صد هزار بیش آید / او بیکدم تمام بگشاید
هر پیمبر که در جهان آمد / همره او علی نهان آمد

کارساز پیمبران او بود | چاره پرداز انس و جان او بود
گر چه آنگه بود کارساز جهان | بود در چشم انبیا پنهان
لیک با تست آشکار مدام | که ترا جمله زوست کار بکام
کارسازی که چون علی داری | تخم غم در دل از چه می کاری
مصطفی چون شنید این گفتار | دل ز فرقتش شگفته شد گلزار
گفت با جبرئیل است دو سبب | که علی آن شه حمیده خصال
هست رنجور درد چشم چنان | که بچشمش سیه شده ست جهان
ورنه از عالمم چه غم بودی | گر عدو خیل عالمم بودی
کی بباد فنا شدی بهم | کی شدی این حصار سنگ رهم
گفت جبرئیل کاین رسول حبیب | اینچنین گفت کردگار جلیل
داروی درد دیده حیدر | هست آب دهان پیغمبر
بلطف تا عیان شود حالی | دل و جانت ز غم کند خالی
در دو چشمش فکن لعاب دهن | تا شود چشم و جان تو روشن
سید عالم این سخن چو شنید | رو سوی مدینه کرد امید

پس

پس سه نوبت بجهد گفت نبی | یا علی العجل ادرکنی
در زمان شاه اولیا حیدر | گشت حاضر بدلدل و قنبر
حضرت مصطفی رجا بر جست | کرد در گردنش حمایل دست
همچو جان در برش گرفت از شوق | بر جبین بوسه دادش از سر ذوق
آنچنان شد که شرح نتوان گفت | کو همه حیثش بصد جان سفت
پس بصدر شرف نشد خود نشست | دستش از مهر دل گرفت بدست
گفت روحی فداک یا شه دین | اینک اینجاست جبرئیل امین
بشفای تو خوشدلم کرده | فتح خیبر بنامت آورده
داروی چشمت ای تو جان دو چشم | کرده ظاهر ز حقه دهنم
باز در بر گرفت چون جانش | داد بوسه بهر دو چشمانش
بر دو چشمش کشید میل زبان | داروی دادش از لعاب دهان
در دم اندید تا چو نرگس تر | گشت از آفتاب روشنتر
چشمش آن روز چون نکو گردید | بعد از آن هیچ درد دیده ندید
قصه کوته که جبرئیل و نبی | شاد گشتند از شفای علی

شاه دین زان پس دعا کردند   شکر شکر از خدای خود کردند
شاه دین کرد در زمان درخواست   خواست خود را برخش جنگ آراست
حضرت مصطفی زراه شرف   کرد ترتیب رخش شاه نجف
کرد تزئین او رسول جمیل   پس میان بست جبرائیل
بست شاه ذوالفقار دو سر   دلدل آورد کرد زین قنبر
مصطفی دست آنجناب گرفت   جبرئیل آئین رکاب گرفت
تا بدلدل سوار گشت امیر   همچو خورشید بر نشست بشیر
مصطفی بوسه بر جبینش داد   پس زبان در دعای او بگشاد
شاه از بارگاه رخصت جست   علم فتح را گرفته بدست
رفت چون آفتاب یکه سوار   تن تنها چو برق سوی حصار
چون بخندق رسید شاه عرب   گشت در دم پیاده از مرکب
عطف دامان خویش زد بکمر   در تماشا خلایق خیبر
گفت شخصی که این جوان گویا   جسته خواهی ز روی این دریا
گفت آری و بلکه صد باره   بلکه بالای قلعه و باره

جست چون

جست چون برق آن امام بحق   گشت قایم بسوی او خندق
دید شمعون ز دور روی امیر   گفت اینست شاه خیبرگیر
نام آنشاه بوتراب بود   خیبر از دست او خراب بود
تابع مهر او شوید بجان   تا بیابید کام هر دو جهان
او جهان را دهد صفای دگر   او کند قتل عام در خیبر
سر بحکمش در آورید همه   ورنه تیغ فنا خورید همه
این بگفت و ز فوق برج بلند   خویشتن را بپای شاه افکند
از هوا ایش گرفت آن سرور   پس ز خندق بجست بار دگر
بر زمینش نهاد همچون گل   از سر لطف پیش شاه رسل
جست بار دگر چو تیر شهاب   خویشتن را فکند آنسوی آب
مرحب سگ که میر خیبر بود   در خیبر ببست مرد کشود
با سپاهی برون ز حد شمار   اندر آن جنگ جو برون ز حصار
گفت عنتر رود بجنگ علی   بستاند علم ز جنگ علی
بلکه آرد به پیش من سر او   تا دهم لعل و زر برابر او

زانکه مرحب دران شب دوشین　　دیده بود آن بخواب شیر عرین
که زدش بر زمین به سینه نشست　　استخوانش بسان شیشه شکست
پس بپیچید ازهمش بدرید　　بدنش ذره ذره کرد اشید
گشت بیدار خایف و مضطر　　خواب خود را بگفت با مادر
مادرش علم خوانده بود بسی　　از جهودان چه او نبود کسی
داشت توریة را تمام از بر　　بود آراسته بفضل و هنر
کرد تعبیر مادر مرحب　　نکنی جنگ با سپاه عرب
خوصه با آنکه نام اوست اسد　　که گزندت ز دست او برسد
الغرض شاه را چه مرحب دید　　خواب او راست آمد و ترسید
عنتر کینه جوی را فرمود　　که رود دفع او نماید زود
بستانند بورزش از من زر　　خلعت و اسب و گنج و تیغ و کمر
بود عنتر سگ قوی بازو　　هشت گز بیش قد و قامت او
گر فکندی بشیر سر پنجه　　پنجه شیر باز و شدی رنجه
پیش او پیل پشه بودی　　بلکه هیچش بچشم ننمودی

گر زدی

گر زدی گرز خود بکوه و کمر　　سنگ گشتی ز ضربه اش نازکتر
الغرض آن سیه دل گمراه　　کرد آهنگ جنگ حضرت شاه
گفت ای نوجوان نیکو روی　　نبود جنگ با پیاده نکوی
چون تو مرد پیاده بر گرد　　زانکه عارست با پیاده نبرد
رحم کردم گذشتم از خونت　　میفرستم بمنزل اکنونت
شاه خیبر گشای خیبر گیر　　ماه معجز نمای عرش سریر
دلدل خویش را چو کرد آواز　　دلدل آمد چو باز در پرواز
جست دلدل ز روی چرخ چو باد　　سر خود را بپای شاه نهاد
شد بدلدل سوار شاه نجف　　رفت بر اوج چرخ ماه شرف
عنتر او را چه دید شد حیران　　گفت اینست پیر جادویان
سرور اهل سحر ایشانند　　هرچه گویی هزار چندانند
گفت نام تو چیست ای برنا　　نام خود را نهان مدار از ما
گفت نامم مهین اکبر　　بدم تیغ من نوشته بزر
با تو گوید زبانه تیغم　　تو اگر بشنوی شوی بیغم

در غضب شد زین سخن عنتر — گرد گرز حواله حیدر
که بکوه احد اگر خوردی — سنگ را همچو توتیا کردی
شیر یزدان کشید تیغ دوسر — کرد اشارت بتارک عنتر
مرد و مرکب دو نیمه شد لیکن — بود بر جای خویشتن ساکن
گفت عنتر چه کردی ای برنا — تیغ تو هیچ اثر نکرد بما
قطرهٔ آب سرد بر سر من — گویی آمد فرود در بر من
شاه گفتا ز جا بجنب آخر — تا شود بر تو ضرب من ظاهر
عنتر از جای خویشتن جنبید — هر یکی نیمه یکطرف غلطید
کرد تحسین او خدای جهان — خواست تکبیر از زمین و زمان
مرحب او ضرب دست را چون دید — طایر عقل از سرش پرید
هی زد آنکه بلشکر عنتر — که کشیدند تیر و تیغ و تبر
حمله کردند جمله بر شه دین — لیک سلطان دین چو شیر عرین
ذوالفقار را گرفته بکف — در دید آن گروه را چو علف
الغرض از سپاه عنتر دون — زنده یکتن نبرد جان بیرون

عمر ملعون برادر عنتر — کرد آهنگ شاه با لشکر
لشکر او دگر دویست هزار — همه گرگان جنگی خونخوار
شاه با تیغ اژدها پیکر — شد شناور به بحر آن لشکر
داد سر تیغ اژدها دم را — که بدم میکشید عالم را
صف لشکر ز یکدگر بدرید — جوی خون راند تا بعمر رسید
ذوالفقاری بفرق عمر رساند — مرد و مرکب بیکدگر غلطاند
پس چنان جنگ کرد در نفسی — که نماند از سپاه عمر کسی
پشت مرحب ز بیم آن بشکست — شد بخیبر درون و در در بست
از سر برج سنگ و تیر و تفنگ — خلق میریخت بیقیاس و درنگ
شاه مردان علی چنان چون دید — غیرت مردیش فزون گردید
جوش زد بحر زور و هیبت او — راست شد هفت موی غیرت او
هفت موی غضب بدوشش امیر — بود بر زور برگ پوشش امیر
نعره زد جلدی از زمین برجست — همچنان آن علم گرفته بدست
آن ید الله خالق اکبر — بدو انگشت حلقه اندر

بگرفت و چنان بجنبانید — که زمین و زمان ز جا جنبید
لرزه افتاد در جهان خراب — لرزشی همچو لجه سیماب
بسکه لرزید خیبر از حیدر — بر زمین خورد مرد و زن یکسر
شد سر و دست و پای مردم خورد — از زن و مرد بی‌نهایت مرد
خواست از پا در آمدن خیبر — در بنیاد رجای خود آن در
چون چنان دید شاه عالیجاه — یکزمان داشت دست خویش نگاه
بود در فکر تا چه نوع کند — کان در بسته را ز جا بکند
آنچنان کز تزلزل خیبر — نرسیدش ازین بخلق ضرر
باز مردم هجوم آوردند — سنگ و تیر و تفنگ روان کردند
علقمه همچو کوه سنگی دید — برد و سیصد جهود غلطانید
راست ره داد بر سر حیدر — دید ناگه ز دور پیغمبر
شاه دین دید ذوالفقار کشید — زد بر آن سنگ چون پنیر برید
نیمه سنگ بر زمین افتاد — نیمه بالای شاه دین استاد
حافظ شاه گشت همچو سپر — از خدنگ و تفنگ و تیر و تبر

در غضب

در غضب رفت شاه بار دگر — زد دو انگشت خود بحلقه در
شمه زور خود بر آن افکند — در و طاق و رواق را برکند
در ربود آنچنان دری از جا — پای او بر زمین نبود اصلا
پس فرود آمد از چهل پایه — بر کفش اندر گران مایه
شد بخندق ولی حضرت حق — همچو پل در کشید بر خندق
زیر آن پل قدی چو سرو افراخت — دست خود را ستون آن پل ساخت
تا رسول و سپاه آن با الکل — بسلامت گذر کنند از پل
بود کوتاه در بر آن خندق — که بآن سو نمیرسید الحق
بر سر دست راکب دلدل — میکشیدی بهر طرف آن پل
میگذشت از پیاده و ز سوار — تا بقرب هزار کس هر بار
گفت شخصی که یا رسول‌الله — بنگر زور دست حضرت شاه
بجوابش زبان گشود نبی — که ببین معجز دو پای علی
چون دو پای امیر را دیدند — هیچ جایی نبود پایش بند
در هوا بود شاه ایستاده — نیست گز آب در ته افتاده

پس نبی گفت یا امام امین | گر نبودی غم از تخلف دین
گفتمی در حقیقت کنون بصریح | آنچه گفت از مسیح قوم مسیح
لیک ترسم که گویم این اسرار | کار بر مردمان شود دشوار
خلق سجده علی خدا گویند | اکثری در ره خطا پویند
ه الغرض شاه اولیا با الکل | بگذرانید خلق را از پل
پس سر ره گرفت مرحب شوم | بر سر شه سپاه کرد هجوم
اللعین ستمگر خونخوار | همچو کوهی بکوه گشت سوار
نیزه جان ستان گرفته بمشت | هر که میرفت سوی او میکشت
بسکه کشت از سپاه دین یکیک | گشت بر لشکر نبی شیرک
مؤمنان آنچنان بترسیدند | که ز جان ناامید گردیدند
شاه مردان و شیر حضرت حق | تیغ بر کف برآمد از خندق
حمله آورد بر سپاه جهود | صولتش هر که دید پشت نمود
از جهودان بکشت چند انی | که ز خون دشت گشت عمانی
تا بمرحب رسید حضرت شاه | نعره زد گفت کای گمراه

کوچه

کو چه حاصل ز جنگ کشتش | بستان ضرب ذوالفقار از من
مرحب از قول شاه کرد غضب | همچو دریا ز شوق کف بر لب
گفت نام تو چیست کن اظهار | گفت نامم برون بود ز شمار
ضیغم و لیث غضنفر و دیگر | اسد و لیث حارث و حیدر
دید مرحب که هست هر شش نام | یک بیک نامهای شیر تمام
یاد آمد ز خواب و تعبیرش | لیک اصلا نبود تدبیرش
چاره چون نداشت غیر از جنگ | در غضب شد بجنگ کرد آهنگ
مرحب اژدهای کین گستر | که چو او کس نبود در خیبر
روز مردی نبود همتایش | نوزده گز زیاده بالایش
نه که مثلش نبود در خیبر | در جهان مثل آن نبود دگر
او بکینه جوی پیشه جنگ | کرد آهنگ شیر حق چو پلنگ
ذوالفقارش بدان صفت چون دید | واله طرح و وضع او گردید
دید گاهی دراز و که کوتاه | شکل دیگر نموده هر گاه
گفت این ذوالفقار تو جادوست | در علاقش اگر نه نیکوست

[illegible]

این سخن چون شنید امام انام   کرد شمشیر خویش را بنیام
گفت بگذشتم از صلاح نبرد   تو بکن هرچه میتوانی کرد
دست و بازو بکین من بگشای   هرچه آید ز دست تو بنمای
مرحب کینه گستر گمراه   کرد گرز گران حواله شاه
شاه مردان ز جای خود بجهت   گرز او را گرفت بر سر دست
سر دست وی آنچنان افشرد   که چو خشخاش استخوان شد خرد
مرحب از درد بر کشید فغان   بود نزدیک کش برآید جان
شاه دین گفت اگر شوی مؤمن   شوی از دست تیغ من ایمن
ورنه کارت همین زمان سازم   جان نحست بدوزخ اندازم
مرحب سنگدل بدست دگر   کرد خنجر حواله حیدر
حیدر شیر دل دگر دستش   بگرفت آنچنانکه بشکستش   بشکستش
پس کمربند آن پلید لعین   بگرفت و چنان زدش بزمین
که چو سرمه شد استخوان او را   در زمان گشت جان او را
لشکرش را تمام در یکدم   داد منزل بخوابگاه عدم

علقمه

علقمه سرور سلاطین بود   سگ پر خشم و گرگ پر کین بود
در بزرگی و جلدی و هنر   مثل او کس نبود در خیبر
بیشتر بود از همه قدرش   همه بودند تابع امرش
از سلاطین و لشکر خیبر   علقمه بود بر همه سرور
دید از دست رفته کار همه   گشته تاریک روزگار همه
گشت بر فیل منکلوس سوار   لشکر خاصه اش دویست هزار
پیش آمد چه گرگ درنده   از غضب همچو برق غرنده
با عمودی هزار من فولاد   دست بازو بقصد شاه گشاد
گفت تا چند کبر و لاف زدن   حال این گرز را بگیر از من
شاه محیط افضل و هنر   کارفرمای ذوالفقار دو سر   مردان
دست معجز نما گشود و عمود   از کف او چو برگ کاه ربود
بر سر علقمه بزد ز غضب   شد چو خشخاش مرد با مرکب
عاصم و عنکبوت با حشام   حنظله نیز با سپاه تمام
جمله یکبار حمله آوردند   قصد سلطان اولیا کردند

شاه دین شهامیان لشکر / برسر دست ذوالفقار بسر
تیغ هر نوبتی که می افراخت / سر ز هفتاد کس همی انداخت
در دمی کرد شیر حق کاری / کز مخالف نماند دیّاری
از دمی تیغ او دمی چو دمید / همه را تارو پار کرد ابید
وانچه ماندند از صغار و کبار / بسر آمدند در زنهار
داد زنهار شاه دین همه را / پیشوا شد براه دین همه را
گنج و سیم و جواهر و زر و مال / همه گشتند خوشدل و خوشحال
شاه مردان ولی حق حیدر / گنج و مال و تمام از خیبر
از زر و مرکب و کنیز و غلام / جمله را برد بر رسول انام
زان قبل دختری چه شمس و قمر / دختر میر اعظم خیبر
دختر علقمه صفیّه بنام / بر سپهر صفا چو ماه تمام
سیرت و صورتش بحد کمال / آفتاب سپهر حسن و جمال
حضرت مصطفی رخش چون دید / متعجّب ز حسن او گردید
چون رخ او که مینمود کبود / در کبودی مه ملائم بود

بر سرش نیز زخم کاری بود دید / سبب هر دو را از و پرسید
گفت دختر که خواب دیدم ماه / که فرو شد بجیب من ناگاه
خواب خود با پدر بیان کردم / سیلی سخت از آن بر رخ خوردم
گفت آنکه بود رسول خدا / تو زن او شوی یقین فردا
دو یمین آنکه حیدر صفدر / خواست تا بر کند در از خیبر
حلقه در گرفت و جنبانید / عالم از زور دست او جنبید
من ز بالای تخت خود بزمین / اوفتادم سرم شکست چنین
پس رسول خدا ز عین صلاح / کرد اورا برای خویش نکاح
رایت فتح بر فلک افراخت / کار خیبر چنانکه خواست بساخت
بهر تعمیر ملک و دین هدا / کرد مسجد بهر محله بنا
چند روزی که بود در خیبر / بخشش میکرد گنج و نعمت و زر
روزی از غیش سید بر حق / گشت میکرد بر لب خندق
در خیبر فتاده دید آنجا / همچو کوهی در آمده از پا
گفت کاین در چسان ز جا بکند / بدو انگشت بر زمین فکند

وزن هر ذره از سما و زمین — میتوانم ز پسش کنم به یقین
شصت مثقالش بدست گرد خمیر — کرد تقسیم بر صغیر و کبیر
تا سی و سه هزار است کنند — پیش هر یک از آن یکی افکنند
بیست و سی هزار مردم داد — لیک نه کم گشت در دم افزود
هر یکی را از آن چه سنجیدند — کم و بیشش نمیش دیدند
بعضی از دوستان شک آوردند — نجدایی از آن گمان بردند
بلکه گفتند مردمان چندین — که خدا نیست جز علی به یقین
که بغیر از خدا اگر شاید — که چنین کارها بجا آرد
وقت دیگر که حاضر آمد خوان — شاه دین خواست پاره کردن نان
زورها کرد نان نشد پاره — خلق از هر طرف به نظاره
گفت اینک علی عمرانی — نتواند که بشکند نانی
اول القدرت الهی بود — که بخیبر چنان هنر بنمود
در خیبر چنان ز هم بدرید — آهن از لطف او طلا گردید

گفت شاه رسل بشیر و نذیر — جز علی جمله از صغیر و کبیر
غیرت خویش را بکار آرید — گر این در ز جای بردارید
در دم اصحاب دو یا سی و سه هزار — زور کردند متفق یکبار
بازوی جمله ناتوان گردید — آن در از جای خود نمی جنبید
مصطفی لعل خویش خندان کرد — پس اشارت بشاه مردان کرد
که بروز ولایتی که تو راست — قدرت پنهانیتی که تراست
به کز آن شمه بکار آری — گر این در ز جای برداری
صاحب فضل و جود و زور و هنر — بدو انگشت برگرفت آن در
چون علم دست خویش را افراشت — بر سر دست خویش نگاهش داشت
آنکه گردون چو حلقه بردارد — از در خیبری چه غم دارد
گفت سلمان فارسی ز وفا — چون و چندست وزن در آیا
کاش سنجیدنش تو دانستی — همه کس وزن او بدانستی
این سخن چون شه عرب بشنید — خوشش آمد بزیر لب خندید
گفت سنجیدن وی آسانست — زانکه در دست شاه مردانست

این هنرها خدای بنماید — ورنه از دست من چه می آید
الغرض با هزار فتح و ظفر — کار خیبر بحث پیغمبر
رفت سوی مدینه خیر انام — باشه دین و لشکر اسلام
با علی هست پیش من ظاهر — که تو هستی بکل شی قادر
میتوانی بکمتر از یکدم — دو جهان را زنی بکتم عدم
پس چه عالم بنودهی ترتیب — با هزاران هزار زینت و زیب
گرچه فارغ بسی پریشانست — گر درایش وهی بسی آنست
چون تویی واقف از ضمیر همه — از ره لطف دستگیر همه
عرض حالم چه احتیاج بود — از کریمان طلب لجاج بود
تا بود پسند زمین برجا — تا بود خیمه سما برپا
دوستانرا مدام باد حضور — دوستان تو شاد و دشمن کور

بازگشتن فتح قلعه خیبر — بازگشتن امیر دین حیدر
پادشاه را بردن و دیدن — از کرم سیر تخم بخشیدن

شکر پروردگار زمین سالی — کو دادا دولت از سالی

ساختش یعنی مرا ارزدی شرف — پیرد و دوستان شاه نجف
کافر و ملحد و جهود ساختش — مبتلای زیان و سود ساختش
فارغم ساختش از غم کونین — ساختش مشغول مدح بو الحسنین
بو الحسن بن عم رسول الله — شیر حق آنست ملک دین را شاه
هر که یک حرف وصف او شنود — از جمیع ذنوب پاک شود
عبد رزاق ابن ابراهیم — مدح خوان علی الطبع سلیم
انکه باشد پسر برادر من — همچو جان عزیز در بر من
گفت این داستان جان پرور — صدره از آب زنده تا خوشتر
نظم کن از ولایت مولا — تا بود یاد کار ما و شما
فتح خیبر چو کرد حضرت شاه — با رسول خدا و خیل سپاه
رو بسوی مدینه آوردند — یکدو روزی چو راه طی کردند
خاطر شاد و خرم و خوشدل — شب فرود آمدند در منزل
روز دیگر جهان چو شد پر نور — طرفه آهوی رو نمود از دور
بر تن او هزار نقش و نگار — گفت سلطان دین شه ابرار ۲

[illegible]

قنبر از جای چو برق لامع جست — کرد پیچان کمند بر سر دست
با کمان و کمند و تیر و خدنگ — شد به دنبال صید همچو پلنگ
حلقه کرده کمند را اندر دست — همچو تیر شهاب آهو تاخت
قنبر اندر کمند اندازی — آهوی ترک و تاز در بازی
تا بسی ره ببرد قنبر به دو سو — خشم او دل فشرد قنبر را
تیر پیوست در کمان از کین — هی ببرد و زد کسی نهان ز کمین
قنبر از پس نگاه کرد چو دید — کرد گردن کشی چو دیو سفید
مرکب و مرد از قدم تا سر — غوطه خورده به بحر لعل و گهر
گفت پیک مرا به تیر مزن — حال این جمله را بگیر از من
دست افکند بر کمر بندش — همچو سایه ز پای افکندش
خواست تا برد بحنجرش خنجر — خنده زد زیر خنجرش قنبر
گفت کافر چو خنده بی جاست — دم مردن چو شمع خنده چراست
گفت اگر خواجه مرا دانی — شد بر من نگاه بتوانی
گفت آن خواجه را چه باشد نام — نسب و نام او بگوی تمام

کفتش

١

گفت نامش علی عمران است — شاه مردان و شیر یزدان است
مهتر جمله بنی آدم — بهتر خلق جمله عالم
چون شنید آن لعین بسی شد شاد — گفت لات و عزا مرادم داد
که علی چون بداند احوالت — پیک آید همی ز دنبالت
بر کنم او لا سر از تن او — پس سرت را نهم به دامن او
چون نگاری چنین بدستارم — دامن آرزو بشست آرم
ز لطف شد ملول پیغمبر — از پی دیر کردن قنبر
بصلاح علی عالیشان — شد پیمبر بسوی مدینه روان
بعد از آن شاه اولیا حیدر — ره سپر شد بجانب قنبر
دو سه فرسنگ چو رفت حضرت شاه — دیدش آنجا نه خیمه و خرگاه
چون به نزدیک خیمه شد مولا — شد همان آهو از فضا پیدا
جانب خیمه آمد از هامون — آمد از خیمه دختری بیرون
دختری در نهایت خوبی — اختر آسمان محبوبی
سرو قدی ز باغ رعنایی — گلرخی با هزار شیدایی

اهو آمد به پیشش آهسته | بر در شاهش دو نامه بربسته
اولین نامه خواند و گریان شد | دومین نامه خواند و خندان شد
زان به پرسید شاه فرخنده | شرح آن خط و گریه و خنده
گفت پیک منست این آهو | خط حشام کرد نامهٔ او
پدرم پادشاه دوران بود | جمله عالمش بفرمان بود
بود منصور شاه نام پدر | بخت و اقبال و نصرتش لشکر
قدر و جاهش برون ز اندازه | قاف تا قاف رفته آوازه
برد بر جنگ مصطفی لشکر | کشت او را علی بتیغ دو سر
از پدر مانده هشت سر میرند | که بعشقم همه همین میرند
گفته ام آنکس است شوهر من | که بیارد سر علی بر من
زان سلاطین یکی بود حشام | که بود روز جنگ مرد تمام
بود دایم بجستجوی علی | رفته بود او بمکه سوی علی
بود مضمون اولین مکتوب | که بمکه نیست قشم مطلوب
که علی در غزای خیبر بود | زان مرا آه و گریه روی نمود

بود الا

بود اما بنامهٔ دیگر | که گرفتم قنبر حیدر
حیدر البته میرسد از پی | تا بجا آوریم خدمت وی
خنده کردم از آنکه یابم کام | چون بیارد سر علی حشام
ما چو کردیم حال خود ظاهر | تو هم احوال خود بگو آخر
گفت شاه نجف جوان بشنید | زود خواهی بدین امید رسید
منهم آخر غریب و بازرگان | کرده مالم حرامیان تالان
زان بهر سوی جستجو دارم | تا مگر مال خود بدست آرم
پس پی آب ریش زوج بتول | بنماز نیاز شد مشغول
تا که حشام در رسید از راه | نظر افکند سوی حضرت شاه
گفت با دختر این جوان چو کسیست | از بد و نیک در دل او چیست
گفت دختر که هست بازرگان | کرده تاراج مال او دزدان
در پی مال خویش پویان است | مدعا را ز دهر جویان است
پس نشستند از برای طعام | برد دختر طعام بهر امام
شه گفتا این طعام ببر حشام | ببر از علی بگو پیغام

کافرین طعام تست بخور   زود بیرون بیا بتیغ و سپر
کز کف من شراب مرگ خوری   رخش در وادی جحیم بری
مضطرب گشت و گفت باد حشر   که برد با علی بگو یکسر
شاه دین چون شنید مهلت داد   پس عنان را بسوی دشت کشاد
تا بپهلوی دشت کردی دید   در دل کرد شیر مردی دید
با سیصد و شش هزار مرد سوار   همه آهن قبا و نیزه گذار
شاه مردان علی به پیش دوید   حال ایشان ازان جوان پرسید
الجوان گفت علقمه نامم   سرور سروران ایامم
بروه بودم بمکه این لشکر   تا بدست آورم سر حیدر
زفته حیدر بسوی خیبر بود   زان در آرزوی من بگشود
هر طرف کوه و دشت گردیدم   زان نشان نه دیده نشنیدم
شاه مردان چو یافت آگاهی   گفت حیدر منم چه میخواهی
علقمه این حدیث چون بشنید   تیغ بیرون کشید و پیش دوید
شاه مردان علی امام امین   کمرش را گرفت و زد بزمین

کس را او مهلت داده
و عده خلف را او داده

سر او را
سر او

سر او را به تیغ خونت برید   علقمه آه دردناک کشید
شاه مردان سپهر کان وجود   گفت این آه دردناک چه بود
گفت دارم بسینه درد بسی   که اسیرم بقید عشق کسی
می سزد گر ز درد دل نالم   که روم نا امید از عالم
وه که در هجر یار خواهم مرد   آرزو را بگور خواهم برد
گل عمرم بباد حسرت ریخت   خاک مرگم بفرق عشرت بیخت
یار از من سر علی طلبید   وه که دستم بآرزو نرسید
بلکه آخر سرم علی برداشت   در گلم نخل نا امیدی کاشت
سرور آنجا چو این بشنید   رحم کردش چنانکه سر بخشید
گفت اینک سرم ز تن بردار   تا بتو سر در آورد دلدار
سر خود را بدشمن خود داد   خود چو بنده به پیش او ایستاد
پی نظاره ساکنان سما   روی کردند جانب غبری
همه دست دعا بر آوردند   بشه اولیا دعا کردند
ای خدا از بلا نگاهش دار   ورنه خلقی در پناهش دار

بلکه آن گبر را مسلمان ساز | بنده کوی شاه مردان ساز
داده سر را بخشش آن سرور | قدسیان در دعای او تکبیر
که دل علقمه ز پرتو دین | کرم کرد دید یافت نور یقین
بسکه شرمنده گشت از کرمش | سر خود را نهاد بر قدمش
در دم از صدق دل مسلمان شد | از غلامان شاه مردان شد
پیش او گفت پس امام انام | بسر شرح قصهٔ حشام
سوی حشام شد روان آنگاه | علقمه همعنان بخیل و سپاه
همه خوشدل بدولت اسلام | همه پوشیده خلعت اسلام
دست با تیغ کین بر آوردند | قصهٔ شاه دین بیان کردند
جست حشام جانب حیدر | کرد آهنگ علقمه در حشر
گفت ای یار ناپسندیده | پیر دل بوتراب گردیده
شرط یاری نه اینچنین باشد | شیوهٔ عاشقی نه این باشد
دوستی کرده بدشمن جست | دشمن دوست گشته نه نیکوست
دگر از مردمی مگوی سخن | حال این گبر را بگیر از من

این گفت

این بگفت و بهم در افتادند | لب به بستند و دست بگشادند
آتش از ضرب تیغ او میجست | شعلهٔ او بچرخ می‌پیوست
علقمه گر چه بود ضیغم نر | گشت عاجز بدست آن حشر
بود نزدیک تا اسیر شود | شیر نر صید ماده شیر شود
ز آن طرف حضرت امام انام | بود گرم نبرد با حشام
چون چنان دید غیرتش افزود | دست خیبر گشای خود بگشود
کمر آن لعین گرفت آنگاه | در ربودش ز زین چو یک پر کاه
گفت اکنون بیا مسلمان شو | ورنه صید سگان نیران شو
بزبان پلید خود حشام | داد بر دین مصطفی دشنام
این سخن چون شنید سرور دین | در زمان آنچنان زدش بزمین
که همه استخوان زنسته پاپاش | خورد شد همچو دانهٔ خشخاش
آنکه آمد بسوی علقمه زود | دختر او را بدید و خشم افزود
مرکب کین بشه دین در تاخت | گرز خارا شکن حوالت ساخت
شاه مردان بیک اشارت دست | هر دو دستش گرفت محکم بست

دست او پس بدست علقمه داد — بست دستش و بادلش بگشاد
نور ایمان بسینه اش انداخت — در کمند کرم مسلمان ساخت
عقد بستش بعلقمه فی الحال — همه گشتند شاد و فارغ بال
دختران بند را بدور افکند — بود قنبر درون خیمه به بند
راه و رسم و ادب بجا آورد — پیش سلطان اولیا آورد
علقمه نیز با تمام سپاه — عازم مکه گشت حضرت شاه
وز ادب پای مصطفی بوسید — بود در حد نهتش بمکه رسید
شد دل دوستان زغم آزاد — حضرت مصطفی بسی شد شاد
بکمند هند بسته دلم — یا علی لطف کن که خسته دلم
آرزو هیم تو لی تو رو بنمای — از دلم بند آرزو بگشای
ز آتش هجر شمعان مگذار — دلم از روز وصل روشن ساز
فارغم ساز از غم ایام — یا علی فارغم نهادی نام
در دلم لشکر غم غیر مگذار — جز غم خویش در دلم مگذار
باش غمخوار آشکار و نهان — دوستان تو را به هر دو جهان

جنگ عنقای

جنگ عنقای فارسی و علی — خوان که یابی تو دولت ازلی
شکر آن خالق خلایق را — که بما داده روح ناطق را
حیث دل بر آینه ام مخزن — گوهر از لطف پر زدر سخن
حیث از فیض چل کونه چون — سخنم را الحمد خود موزون
داد تزیین لعت پیغمبر — کرد تلقین بمدحت حیدر
گر بهر موی صد زبان دارم — شکر او را چسان بجا آرم
که مرا قوت روح و قوت جان — داد از مدحت شه مردان
هر که یک بیت مدح او شنود — از جمیع ذنوب پاک شود
این حکایت شنو که شاه رسل — شد ثواب هداو ماه سبل
چون سوی قلعه سلاسل رفت — قلعه را حضرت علی بگرفت
یافت از فیض بازوی حیدر — فتح و اقبال و گنج و گوهر و زر
سر ارکان بر آسمان افراشت — والی قلعه سلاسل ساخت
قتل و قتال کرد فتح حصار — شد براه مدینه راه گذار
بود سلمان فارسی زشرف — خود نقیب سپاه شاه نجف

داده است ما...

تا سه روز و سه شب بره رفتند … هیچ جایی قرار نگرفتند
که ندیدند آب و آبادی … می‌بریدند راه آن وادی
هشت روز آنچنان سپه راندند … که همه سست و ناتوان ماندند
تاب و طاقت ز دست بیرون رفت … العطش العطش بگردون رفت
کار اکثر بقرب مرگ رسید … آب و آبادی نگشت پدید
حضرت مصطفی و حضرت شاه … چون بدیدند حال خیل سپاه
هر یکی یکطرف شدند روان … مرد و مرکب بسوی آب روان
شاه مردان بر آن دهی برسید … نوجوانی چه ماه تابان دید
سرخ پوشیده چون گل احمر … گل رویش ز ماه تابان تر
قصب مصری بسر بسته … بر سر تخت سنگ بنشسته
از غلام و شبان دو صد کس پیش … ایستاده بخدمتش از پس و پیش
پیش او گوسفند بیحد و مر … همه رنجور و خسته و لاغر
شاه دین را چو دید از اکرام … جست از جای خویش و کرد سلام
خواست احوال شاه دین پرسید … کز عقب حضرت رسول رسید

علی مرتضی شه سرمد … کرد تعظیم مصطفی بیحد
آنجوان نیز آنچنان چون دید … رفت ران رکاب او بوسید
حضرت مصطفی چو دید او را … آن رخ خوب و خلق نیکو را
حرف مهرش بلوح سینه نگاشت … تخم حبش بکشت جان کاشت
پس ز نام و نشان او پرسید … حال جا و مکان او پرسید
پس بپرسید حال اینشان … سبب ناتوانی ایشان
در زمان آنجوان بگریه فتاد … اشک حسرت ز دیدها سر داد
که چنین کوه و دشت روح افزا … اینچنین جا و منزل زیبا
مانده بی آب و یا علف یاران … گشته رنجور اینچنین میشان
سبز کوهی که در برابر ماست … طرفه جایی چو جنت الماواست
بهر جا نور چو آب حیات … چشمه و دشت همچو جوی فرات
هست آنجا یکی درخت عظیم … بر سر چشمه همچو خضر مقیم
هفت سال است تا یکی اژدر … سر آن چشمه کرده است مقر
اژدهایی مهیب بلای عظیم … در فکنده بجمله عالم بیم

سیصد و سی گذشت قامت او | از قیامت فزون علامت او
آتشی کز دمش کند آهنگ | میرود تا بصیفده فرسنگ
آنچنان چشمه را کشد بدمی | که نیاید از و دو روز نمی
نام عمار یاسر است مرا | نسب و نام ظاهر است مرا
هست عنقای فارسی پدرم | بیشمار است گنج و سیم و زرم
پدرم پادشاه دارانست | جمله عالمش بفرمانست
لشکرش از شمار بیرون است | از دو نهصد هزار افزون است
همه آتش پرست و بنده نار | مرد و زن بسته بر میان زنار
ملک او را کناره پیدا نیست | گنج او را شماره اصلا نیست
بارها با تمامی لشکر | رفت از بهر دفع اژدر در
همه نوبت شکست از و خورده | لشکر خود شکار او کرده
پس این کوه جای بس زیباست | که هوایش لطیف و روح افزاست
هست شهر خوشی دل آرایی | در جهان نیست مثل آن جایی
وصف او در بیان نیاید راست | بحث عنقای فارسی اینجاست

اول این

اول این کوه بود ییلاقش | بود آن شهر جای قشلاقش
اژدها گشته مانع ییلاق | طاقت جمله خلق از و شده طاق
مانده پا اسپ بی علف هیشان | پا پریشان دل از غم ایشان
حالم این بود با شما گفتم | ور شما راز خویش ننهفتم
تو بگو کیستی و نام تو چیست | این جوان لطیف احمر کیست
فخر عالم محمد محمود | بسخن لعل جان فزا بگشود
گفت پیغمبر خدایم من | شافع خلق و مصطفایم من
احمد و حامد و محمد نام | باعث دین و بانی اسلام
شه دین شرح روی خوش منظر | شیر یزدان امیر دین حیدر
لقبش بوتراب و نام علی | رهبر انس و جن وصی نبی
صفت فضل او یکی ز هزار | در نگنجد بحیز و گفتار
نیست آن اژدهای عالم سوز | بلکه آن مومنیست دین افروز
وان قوی اژدری که این بر و بوم | بر شما تلخ کرده چون زقوم
چون شود وقت کار آن اژدر | حال خود را بیان کند یکسر

سیّد آنکه بر خصت ایشان | کف نهادش به پشت آن میشان
در زمان فربه و جوان گشتند | همه پر زور و تازه جان گشتند
شیر صافی روان شد از پستان | از زمین سبز گشت چون بستان
گشت عمّار مؤمن از سر صدق | پیش آن هر دو شاه از سر صدق
بُبرید از میان خود زنّار | گشت از شرک مشرکان بیزار
در رسیدند لشکر اسلام | شاد گشتند از رسول انام
بنشستند و شیر نوشیدند | جمله از شیر سیر گردیدند
هر دو مرکب ز رنج ره رستند | بکلام و حدیث پیوستند
نامه فرمود خواجه دو سرا | بهر عنقای فارسی انشاء
اول نامه نام یکتایی | که ندارد نظیر و همتایی
عرش و فرش آفرید و ظلمت و نور | کرد در جمله ممکنات ظهور
فضل اش از نیم جلوه جبروت | کرده ابداع ملک تا ملکوت
حیّ و قیوم و قادر بیچون | پادشاه سریر کن فیکون
دویمین نامه نام پیغمبر | جمله کاینات را مظهر

کثور

سید دین

سیّد دین و خواجه لولاک | باعث خلق انجم و افلاک
مرکز عقل و دین بشیر و نذیر | بر صراط الیقین سراج منیر
مصطفی مجتبی رسول خدا | خاتم انبیا و خیر ورا
حامد رب و محمّد و محمود | که جهان شد طفیل او موجود
سیمین نامه نام شیر خدا | علی مرتضی امام هدا
ولی حق وصی پیغمبر | شاه دین والد شبیر و شبر
هست بر جمله غالبان غالب | اوست مطلوب و عالمش طالب
چون کند حمله ذوالفقار بکف | در رود اهل کفر را چون علف
دست لطفش محیط آب بقاست | تیغ قهرش بکف چو باد فناست
وصف او در بیان نمیگنجد | آسمان را کسی چه سان سنجد
هست این نامه نصیحت و پند | که رساند ترا به بخت بلند
گر بدانی خدای را قادر | ظاهر و باطن و اول و آخر
دین و اسلام را قبول کنی | عقل را تابع رسول کنی
روی بر راه شرع دین آوری | کیش و آیین خویش بگذاری

مصطفی و علی شود یارت / بمرادت شود همه کارت
اژدها را کنیم از اینجا دفع / بتو چندین کنیم عاید نفع
کام یابی ز گردش دوران / پادشاهی کنی بهر دو جهان
رو اگر زین حدیث در پیچی / هرچه بینی ز خویشتن بینی
زانکه شیر خدا شه ابرار / از دم ذوالفقار آتش بار
کند از هر دو عالمت نومید / سازدت جا بدوزخ جاوید
زنده یکیش نماند از کفار / نگذارد ز نسل کافر دیار
نامه را چون نوشت تا پایان / داد تیز تیغ او بمهر نشان
پس بعمار یاسر او را داد / بستد و بر سر و بدیده نهاد
سوی عنقای فارسی رو کرد / نامه تسلیم آن جفاجو کرد
هر که آن نور دید حیران ماند / خط اسلام از رخش میخواند
گفت عمار یاسر مقبول / پیش در قصه و پیام رسول
در ره دین حق دلالت کرد / پند داد و بسی نصیحت کرد
آن لعین نام مصطفی چو شنید / ز غضب ریش و نامه را بدرید

کفتش

١

گفت پیش منست او اژدر / بهر دین محمد و حیدر
کرد دشنام بیهده بنیاد / از سر خشم گفت با جلاد
کین پسر را کشید به زاری زار / که ز خدایان ما شده بیزار
همدمی داشت آن سگ خودکام / طرفه مردی که قیس بودش نام
بود دانای بیدل در دهر / از جمیع علوم بودش بهر
شفقت نهاد رو بزمین / در فصاحت کشاد نطق چنین
کین پسر را مکش که نیکو نیست / عجب از حق بجانب او نیست
که محمد بدی نمی گوید / ملک و مالی ز ما نمی جوید
بلکه خواهان بخت و دولت ماست / سخنش موجب سعادت ماست
میکند دفع اژدها از ما / سازد او رفع صد بلا از ما
خواهد آن خیر هر دو عالم را / خواهد از بهر دین خود و غمها
شاه دوران صلاح اگر داند / بنده این را درست گرداند
که بایلچی گری روم پیشش / کنم از شر و خیر تفتیشش
باوی آغاز قیل و قال کنم / مشکلی چند از و سؤال کنم

اگر آن مشکلات را بگشاید   قول و فعلش یقین درست آید
واجب آید که دین او گیریم   هر چه گوید ز صدق بپذیریم
ورنه نداند جواب ما گفتن   گو هر صدق و مدعا سفتن
بعد از آن هشیار ما باقیست   غیر جنگ و جدل دوایی نیست
شاه عقبا چو این سخن بشنید   آفرین کرد و نیک بپسندید
گفت بسیار نیک فرمودی   خیز و اکنون برو بیا زودی
قیس با صد هزار شوق و طرب   با هدایا و تحفهای عجب
رو براه شد سوی رسول الله   بود عمار یاسرش همراه
تا که در خدمت رسول رسید   پیش او هفت جا زمین بوسید
مصطفی از ضمیر حسش آگاه   گفت احوال آن تمام آنگاه
حال خود پیش از آنکه گوید باز   گفت با او رسول صاحب راز
قیس گفتار مصطفی چو شنید   اعتقادش بدین یقین گردید
کرد ایمان و دین خود تجدید   بلکه جان نیز تازه کرد امید
داشت عقبا وزیر شمعون نام   خصم ایمان و دشمن اسلام

برو بیرون ز راه عقبا را   گفت جنگ است با علی ما را
لشکر بیشمار برداریم   روی بر جنگ مصطفی آریم
اولا دفع اژدها سازد   عالم از شر او بپردازد
دولت ماست کشتنش از در   ور شود کشته مصطفی چو شتر
دردم از قول آن لعین عقبا   لشکر آراست از پی هیجا
تا که نهصد هزار مرد سوار   پیل جنگی و بارهٔ بیست هزار
الغرض آن پلید با لشکر   روی آورد سوی پیغمبر
در برابر چه گشت صفها راست   بانگ جنگ اوری ز صفها خواست
گفت عقبا به سید مرسل   که بکن دفع اژدها اول
تا به بینیم معجزت پس از آن   هر چه گویی عمل کنیم بجان
در زمان حضرت رسول الله   گفت حرفی بگوش حضرت شاه
شاه مردان علی روان گردید   تا بنزدیک اژدها برسید
بود پیچیده اژدها بدرخت   خویش را چون طناب پیچید سخت
چونکه رخسار شاه دین را دید   روی خود را از آنجا که ره نمایید

پس ببوسید هفت جای زمین پیش سلطان اولیا شه دین
شق شد آن اژدهای بس منکر بدر آمد جوان مه پیکر
آفتابی بصورت انسان عکسی از روی او مه تابان
با جمالی ز حد وصف برون پای تا سر موجه و موزون
در زمان بر زمین نهاد جبین کرد تعظیم حضرتش شه دین
آب از آن چشمه سار پیدا شد باز آن کوه و دشت و دریا شد
آن جوان با علی عالیجاه رفت در خدمت رسول الله
بوسه بر خاک پای حضرتش داد پس زبان در ثنای او بگشاد
گفت یا مصطفی رسول الله که تویی از ضمیر خلق آگاه
ای تو مقصود عالم و آدم بطفیل تو جمله عالم
انس و جن را تو سید و سرور بخدا جمله خلق را رهبر
هر که نبود مطیع از دل و جان هست کارش زیان بهر دو جهان
چونکه بیچون بود ثنا گویت من چگویم صفات یکمویت
گرچه عالم بود ترا روشن بشنو قصه زنشته من

نام من

نام من شاهپر بهزاد است جانم از کفر و شرک آزاد است
با سلیمان بسی قرین بودم همدم و یار و هم نشین بودم
از سلیمان شنیده ام بسیار نعت مدح تو و شه ابرار
با سلیمان درین خجسته مقام گذرانیده ام بسی ایام
چون در مدحت شما می گفت دایما این سخن بما می گفت
که محمد درین مقام لطیف خواهد آورد با علی تشریف
تو بدیداران دو سرور دین شاد گردی درین مقام یقین
چون دهندت بدین خود ایمان آن دو شه را سلام من برسان
تا سلیمان برفت از دنیا من بامید آرزوی شما
کرده ام این کوه و چشمه منزلگاه تا که عنقای فارسی شد شاه
این سر چشمه آمدی هر سال با زن و مرد از طریق ضلال
مرد و زن جمله باده میخوردند ظلم و فسق و فساد می کردند
من نمودم بصورت اژدر که از اینجا روند آن کافر
آب این چشمه را فرو بستم که بتنگ آمدند از دستم

آمد از بهر دفع من صد بار　　کشتم از لشکرش برون ز شمار
قتل عنقا بدست حیدر بود　　زان سبب آتشم ضرر ننمود
شکر کاخر بکام دل دیدم　　کاستان شما ببوسیدم
آنکه از صدق دل مسلمان شد　　پای ایشان بوسه داد و پنهان شد
دید عنقای گمره بی دین　　گفت ساحر ندیده ام به ازین
ساحری چون شما بدوران نیست　　بعد ازین غیر جنگ درمان نیست
پس برون کرد از پی پیکار　　پیل جنگی دو باره پیش هزار
بود هر پیل را دو مرد سوار　　همه قاروره باز و آتشبار
که رسانند شعلها بفلک　　ز آتش شان همی رسید ملک
شاه مردان علی چو پیلان دید　　متوجه بسوی ایشان گردید
گفت با پیل و پیلبانان آگاه　　که مگر از علی نشنید آگاه
که منم شاه ذوالفقار علی　　مخزن سر کردگار علی
منم آنکس که گر اراده کنم　　خیمه آسمان را ز پا فکنم
بغضب گر نگه کنم بشما　　قعر دوزخ کنم شما را جا

گر نخواهید

گر نخواهید تا هلاک شوید　　اول از شرک و کینه پاک شوید
بعد از آن رو بسوی ما آرید　　زنده از اهل کفر نگذارید
چون شنیدند این سخن پیلان　　بر کشیدند نعرها از جان
پیلبانان خویش را در دم　　در کشیدند زیر دست و قدم
همه را در زمان فنا کردند　　گرد از جان شان بر آوردند
جمله پیلان باتفاق آنگاه　　رو نهادند سوی حضرت شاه
پس بگفتند صد درود و سلام　　بر رسول و علی شه اسلام
سر بسر در سجود افتادند　　جمله از روی ذوق جان دادند
حق تعالی تمام را بخشید　　داد توقیع رحمت جاوید
گفت عنقای روسیاه لعین　　که ندیدم ساحری به ازین
علی آن پادشاه دانش و داد　　وعظ می گفت و پند او میداد
کرد عنقای تیره روی لعین　　در دم آهنگ جنگ با شه دین
همچو تندر بکین او غرید　　برقسان تیغ زهربار کشید
شاه مردان علی سپهر وجود　　یک اشارت بتازیانه نمود

کرد او تیغ را بصد پاره / همچو مینا که خورده بر خاره
کفش عشق تو جادویا دانم / بلکه جادوست تازیانش هم
پس برآورد گرز نهصد من / کرد آهنگ جنگ خیبر کن
چون چنان دید حیدر صفدر / برکشید از نیام تیغ دوسر
تیغ او فضل و جود رام گز / گشت در دم دراز نهصد گز
زد چنان ذوالفقار امیر کبیر / که ببرید گرز را چو پنیر
ترک تارک ببرید و مرکب دم و / هفت طبق زمین دو پیکر کرد
گر نه پر جبرئیل داشتی چو سپر / شهپرش پیش ذوالفقار دو سر
گاو و ماهی قلم شدی در دم / طبقات زمین زدی بهم
چون برآورد تیغ را شه دین / دید شهپر جبرئیل امین
بر دم ذوالفقار چسپیده / برگرفت و نهاد بر دیده
زو بدستار خویش آنکه جود / بال اقبال جبرئیل افزود
بانگ تکبیر از زمین برخاست / از ملایک صد آفرین برخاست
آنچنان چون بدید قیس وزیر / با همه لشکر از صغیر و کبیر

با دل شاد

با دل شاد از نشاط و طرب / روی آورد سوی شاه عرب
پیش او هر چه پادشاه حجاز / جان و سر را چو پا چشم انداز
همه تشریف یافته از دین / همه را رو نمود راه یقین
شاد شد حضرت رسول الله / با علی ولی و خیل سپاه
رفت در قصر و مسند عنقا / داد انشهر از لطف صفا
پس بعمار یاسر البرور / داد شاهی و گنج و مال و ظفر
قیس را هم وزارت او داد / در دولت بروی شان بگشاد
دین حق را چو کار با ساز آمد / پس بسوی مدینه باز آمد
یا علی چون تو سر سبحانی / سر هر سینه را تو میدانی
هست پیش تو سر من ظاهر / شرح حالم چه حاجت آخر
گنهم گرچه هست بی پایان / هست جود تو بسی زیاده از آن
آنچه خواهم ز جود تو دل ... / حکم یک قطره دارد از دریا
آخر از ابر رحمت تو چو کسم / گر شد سوی ما از آن یک نم
ای محیط سخا و دانش و داد / خاطر خسته را بسان مراد

بحق مصطفی رسول خدا / دست فارغ بگیر یا مولا
هر کجا دوستی است از که و مه / کام یک یک ز لطف خویش بده

قصه نوح یونس ماهی / سپاس از خدا ایت اکاهی

شکر انعام واهب الانعام / منعم ذو الجلال و الاکرام
باقی تخت اخضر افلاک / منشی نقشهای خط پاک
انکه در مخزن دل بنده / صد هزاران جواهر افکنده
هر یکی جوهرش چه دریائی / عرض و طول و جبال پهنائی
جوهر دل ز وصف بیرون است / بلکه از صوت وصف افزون است
این جواهر تمام اگر دانی / بر محمد نثار کردانی
بعد ازان بر علی و بر زهرا / پس حسن و حسین سرور دوسرا
در جهان هر چه مخفی و پیداست / بهر ایثار خمسة النجباست
در دو جهان هر انچه حق خداست / دائما جمله مدح آل عباست
راوی این حکایت رهنما / خواجه پاک دین کیا آقا
گفت این داستان روح افزا / نظم کن بهر یادگاری ما

که نباشد ز شکار و نهان / یادگاری به از سخن بجهان
گفت طوفان چو نوح را دریافت / امر حق شد سوی سفینه شتافت
موج طوفان گرفت اوج جهان / که جهان شد بیان موج نهان
گشت گردابه عیان ناگاه / که کشیدی بدم نهنگ چون کاه
کشتی افتاد اندران گرداب / خواست در دم فنا شدن چو حباب
تا که از امر کردگار کریم / ماهی بر مثال کوه عظیم
دم خود را فکند چون قلاب / برد کشتی برون ازان گرداب
بر سر دم فکند جاری کرد / تا سر کوه جودیش آورد
حضرت نوح گفت با ماهی / مزد کارت بگو چه میخواهی
گفت خواهم دعا کنی که خدا / سازدم قوت خمسة النجبا
پس دعا کرد نوح پیغمبر / کرد اجابت مهیمن اکبر
یافت طوفان قرار و نوح نجات / از ره لطف قاضی الحاجات
رفت ماهی دگر سوی دریا / بود در ذکر خمسة النجبا
زانکه هر جا نوری که جان دارد / دایم این ذکر بر زبان دارد

بلکه هر خاک و سنگ و ریگ و گیا / پای تا سر جهان ما فیها
جمله را هست جان و ورد زبان / نیست جز ذکر نام پنج شان
الغرض بود ماهی مذکور / بهمین ذکر خوشدل و پرنور
تا که یونس بروی کار آمد / دین حق را سخن گذار آمد
سخنش را چو قوم او نشنفت / او دعای هلاک ایشان گفت
حضرت حق دعای او چو شنید / اثر خشم او فزون گردید
خواست ابر بلا بر ایشان ریخت / یونس از بیم آن بلا بگریخت
لب دریا رسید کشتی دید / خویشتن را در آن سفینه کشید
کشتی القصه چون براه افتاد / پاره راه رفت و باز ایستاد
صاحبش را بجان فتاد آتش / گفت البته بنده سرکش
روی گردان شده ز خواجه خویش / دارد اکنون ره گریز به پیش
قرعه انداخت آنگهی رمال / راست آمد بنام یونس فال
کرد رمال رمل را تکرار / نام یونس نمود در هر بار
گفت یونس بلی که من آنم / کز بلای خدا گریزانم

[illegible]

پس دل خویش از جهان برداشت / سرنگون خویش را در آب انداخت
از قضای خدا همان ماهی / در زمان شد بسوی او راهی
تا چهل روز نه کم و نه بیش / بود در بطن ماهی اندیشش
متصل روز و شب صباح و مسا / بود در ذکر خمسة النجبا
گاه و بیگاه مدح شان می گفت / گوهر وصف شان بجان می سفت
گر نه این نام ورد جان بودی / بند او تا بحشر نگشودی
داشت این ورد تا خلاصی یافت / سوی شهر و مقام خویش شتافت
ماهی این حرف جان فزا چو شنید / مهرشان در دلش فزون گردید
کرد رو سوی حضرت باری / بتضرع درآمد و زاری
که خدایا بدولتم برسان / که شوم من نصیب پنج تنان
روز و شب در همین تضرع بود / هر دمش شوق و ذوق می افزود
تا که شد در زمان آخر / سید کاینات شد ظاهر
کرد هر پنج تن ز غیب ظهور / گشت عالم ز رویشان پر نور
صیت ایشان بکاینات افتاد / در رحمت بممکنات گشاد

از قضا بود مرد صیادی   در فن صید بحر استادی
چند روزی نهاد آنمرد دام   بخت یاور نگشت و صید نکرد
روز دیگر چو دام را افکند   آه حسرت کشید و گفت بلند
که بحق نذر کرده ام امروز   که اگر بخت من شود فیروز
هرچه افتد بدام من ز قضا   به برم بهر خسته انبیا
در رساند لطف الله   این سخن را بگوش آن ماهی
ماهی این حرف جانفزا چو شنید   مهر شاهان در دلش فزون گردید
بمناجات در آمد و زاری   کرد رو سوی حضرت باری
من باین قالب قوی هیکل   که ز ماهی بزرگتر بمثل
چون بدام افتم و برد صیاد   که کس از خوردن من آرد یاد
سازم از لطف اینچنان کوچک   که بمانم ز صد هزاران یک
تا توانم بدام افتادن   طعمه گشتن بکام افتادن
پنج من گشت در دم آن ماهی   در لطافت چنانکه میخواهی
آمد و خویش را بدام افکند   ماهی دیگر اوفتاد و به بند

گرفته

گشت صیاد خرم و خوشدل   هر دو را برد زود بر ساحل
بهزاران شتاب بریان کرد   پس از آن پیش مصطفی آورد
حضرت مصطفی چو ماهی دید   متعجب ز صورتش گردید
صورتی دید در کمال صفا   طرفه گویا شنید روح افزا
خواست تقسیم کرد بر یاران   در دم الحوت برگشود زبان
گفت یا مصطفی مرا برسان   جز بکام دهان پنج تنان
گفت پس حال خود سراپا   هر که بشنید گفت هست آن
پس ترازو نهاده سنجیدند   پیکرش پیش پنج منش دیدند
کرد از امر حق رسول کریم   پنج من بهر پنج کس تقسیم
یک بخود یک بشاه خیبر کن   یک بزهرا و دو بحسین و حسن
ماهی دیگر آن شه ابرار   کرد قسمت بجمله حضار
ملکی گشت از هوا نازل   کرد برران مصطفی منزل
گفت یا مصطفی شه ابرار   ملکانیم بیحساب و شمار
پیش از آدم درین جهان بودیم   مدح خوان شما بجان بودیم

در فلان کوه آشیان داریم / عسل بیحد و گران داریم
عسل صاف و نازنین و نکو / دو اسد لایزال حافظ او
تا کسی رو بسوی عسل نبرد / جز شما هیچکس از او نخورد
همرهم کن کنون یکی قاصد / قاصد کاردیده راصد
تا عسل را بوی نمایم من / وی برای تو آورد من بمن
بعد کفش پس رسول امین / مصلحت پیش تست شاه دین
هر کرا تو صلاح میدانی / همره او روانه گردانی
شاه مردان قسیم نار و بهشت / نامه پیش آن دو شیر نوشت
مهر کرد و بدست قنبر داد / بانکس سوی شیر بفرستاد
چونکه قنبر بدان مقام رسید / دو اسد بر عسل موکّل دید
نامه شیر حق چو کرد عیان / دردم آن هر دو شیر گشت نهان
داشت قنبر بخود شتر سه چهار / همه را ساخت از عسل پربار
پیش سلطان اولیا آورد / او دگر بر صحابه قسمت کرد
خورد خود نیز سیّد کونین / با علی و بتول و با سبطین

بلبان

مگسان نیز یافتند مراد / همه کس را خدا مراد دهاد
کردگارا بحق پنج تنان / دل فارغ ز قید غم برهان
غم عالم برون برش از دل / دلش از یاد حق مکن غافل
نظر لطف سوی او انداز / در فیضی بروی او کن باز
تا همی تابد از کواکب نور / بلکه تا وقت بردمیدن صور
دوستان ترا ظفر بادا / هر زمان نصرت دگر بادا
دور گردان بکام اشیاعت / عید و دولت بنام اتباعت

شرف دین و سبه و غالب / یافتن بشتابه شمس در مغرب

هر دمی صد هزار شکر و ثنا / منتهی لا یعد و لا یحصی
قادری را که آفرید جهان / علوی و سفلی آشکار و نهان
حکمت او زهر چه او بپرداخت / شکر هر یک شعار هر یک ساخت
شغل من ساخت بعد بعث نبی / مدحت حضرت علی ولی
کار من غیر مدح حیدر نیست / هیچ کاری ازین نکوتر نیست
منم و فکر مدحت مولا / فارغم از جهان و ما فیها

بسکه در کار مدح او شادم　　دو جهان رشته ایست از یادم
پس بود مدح حیدرم پیشه　　غیر ازینم مباد اندیشه
مونسم جز علی مباد کسی　　در دو عالم علی انیسم بس
بشنو این داستان جان پرور　　از ولایات حضرت حیدر
پیش سلطان دین شه یثرب　　هشت کس آمدند از مغرب
یک یکی را شکم ورم کرده　　هر یکی همچو خم شکم کرده
لاغر و زار و ناتوان گشته　　زرد چون شاخ زعفران گشته
گفت شه شمس را وزیرم من　　خود بملک عرب امیرم من
بر شما از نبی درود و سلام　　داده شه شمس مغربی پیغام
که در آیدم دو بار مکتوبت　　خواندم از جهل خویش ناخوبت
پندت از جهل خویش نشنیدم　　لیک اکنون سزای خود دیدم
که یکی اژدها شده پیدا　　کین جهان تنگ گشته بر ما
اژدهایی نه یک بلای سیاه　　گشته از کین دو چار من ناگاه
گر شود جمع جمله خلق جهان　　جمله را در دمی کشد بدهان

بادلنک

[تا] بفرسنگ کس نمی یارد　　که برو بوم بر گذار آرد
ست رودی که جا و قلعه ازان　　میخورد آب و هست آبادان
سر او ره کرده آن منزل　　کار ما بر سر شده مشکل
چون خورد سیر طعمه آن اژدر　　آید و قی کند برود اندر
هر که او آب را خورد پس ازان　　شکم او ورم کند زیان
تا بزانو شکم بدرد آید　　یک دم از درد پا نیاساید
چون ز دست تو آید این تدبیر　　مکن از بهر دفع آن تقصیر
تا در آریم سر بفرمانت　　دست ما هست و دامانت
چون پیمبر شنید این گفتار　　دو سه نوبت بگفت با حضار
که کرا سوی مغرب آهنگ است　　برود هر که مایل جنگ است
کس جوابش نگفت لا و نعم　　که فرو رفت حاضران را دم
جبرئیل امین فرود آمد　　گفت یا سید رسول احمد
جز علی در جهان که حد دارد　　که بدین جنگ رو براه آرد
کس تواند بجز علی ز نهار　　که باو اژدها کند پیکار

که تواند بجز شه مردان . . . بنگر و سوی اژدهای دمان
امر حق شد که سرور غالب . . . والی دین علی ابوطالب
پادشاه سریر جاه و جلال . . . آفتاب منیر اوج کمال
علم دین و دولت افرازد . . . سایه بر ملک مغرب اندازد
کار آن ملک را دهد سامان . . . دهد از لطف رونق ایمان
شاه مردان عازم جانب جست . . . در زمان آلت دعا بربست
نور خور را و جهان آراست . . . آفتاب رخش جهان آراست
سید اولیا شه غالب . . . گشت راهی بجانب مغرب
همرهش حضرت حسین و حسن . . . خالد و مالک و ابو المحجن
عمر سعدی و سی هزار سوار . . . رفت همراه با شه ابرار
پیش شه دین و ساقی کوثر . . . سوی او هفت کس چه کرد نظر
رفت هر هفت خسته را دردم . . . الم از سینه و ورم ز شکم
پس در دین بر ویشان بگشود . . . راه ایمان بهر یک بنمود
همه را صحت و دوا بخشید . . . دردم آن خسته را دوا برسید

بهرزنه

پیش شه شمس رفت قیس وزیر . . . گفت اینک رسید امیر کبیر
آن بفرمای از ره تحسین . . . که به بندند شهر را آیین
روی همت بمقتدا آور . . . شرط تعظیم را بجا آور
شاه شمس این سخن قبول نمود . . . لیک شمعون وزیر دیگر بود
گشت مانع ز کینه از قهر . . . بست بر شاه اولیا در شهر
سوی در رفت مالک اژدر . . . تا به پرسد سبب ز بستن در
لیک شه شمس بود شرمنده . . . سر ز خجلت به پیش افکنده
گفت شمعون بمالک اژدر کی . . . که برو با علی بگو چنین
کین سخن ز کسی نشاید گفت . . . که چنین شهر را بگیر مفت
گر کنی دفع اژدها بنخست . . . بیقین قول فعل تو است درست
ورنه کاری ز دست تو ناید . . . گر چه کار خود ردی شاید
در همین لحظه شور غوغا شد . . . روز محشر به شهر پیدا شد
بست عرش طبل ناله کرنا . . . رفت بالای گنبد مینا
غلغله در میان خلق افتاد . . . خواست هر سو ز مرد و زن فریاد

کامد اژدر زجای خود بیرون / شد ز بیمش دل خلایق خون
زان سبب داشت هر کسی افغان / که بهر سالی اژدهای دمان
از تک چاه چون برون جستی / نعرهٔ ان بچرخ بپیوستی
خلق بیچاره ز بیم او مردی / مردم از هول روح بسپردی
حضرت شاه زیر لب خندید / شکر حق گفت شادمان گردید
که رسیدیم ما بسے بجل / که بتوفیق حق عز و جل
دفع اژدر کنیم فتح حصار / طبق مطلوب ما شود همه کار
پس سپاه و علم بمالک داد / خود سوی اژدها عنان بگشاد
رفته همراه او شبیر شبر / مالک اژدر و سپاه دگر
پاره‌ای چه رفت حضرت شاه / نوجوانی بدید بر سر راه
ماه رولی ولیک زار ضعیف / لاغر و زار خسته حال و نحیف
چار فرسنگ دید دوری بر / سوخته بر مثال خاکستر
پس به پیر سید حضرت مولا / حال او نوجوان ان صحرا
گفت از سهم نعرهٔ اژدر / گشته‌ام زار خسته و لاغر
آتش افروخت اژدها ز دهان / کوه صحرا چنین بسوخت ازان

درزمان

در زمان داد حضرت مولا / انجوان را ز لطف خویش شفا
شد مسلمان جوان بدست امام / یافت تشریف خلعت اسلام
ماند در نیمه راه بس لشکر / شاه دین رفت جانب اژدر
شاه مردان پیاده شد پس ازان / عطف دامان خود زده بمیان
میخروشید شاه تخت جلال / می‌شد آهسته دلدل از دنبال
قدمی چند چون برفت امیر / چشمه دید تیره تر از قیر
چشمه بس عمیق چون عمان / بود آبش سیاه چون قطران
اژدها بوی آدمی چه شنید / سر برآورد شاه دین را دید
نظر تند سوی شاه انداخت / خواست اورا مگر برا سخت
شاه ازان تندتر نگاه افکند / که تو گفتی دلش زجا برکند
پس کمند نفس فکند اژدر / که درآید مگر ز جا حیدر
پس چنان نعره کشید امیر / که شد از بیم اژدها دم گیر
هاتفی داد در زمان آواز / که شه دین امین مخزن راز
ذوالفقار دو دم به پیش آور / دفع کن آتش از دم اژدر
چون بامر خدا امام انام / صدرا اور دتیغ خود ز نیام
باز کرد دید آتش بنشست / اژدر از بیم در تک چه جست

الاغر

حضرت شاه نیز از پی او
بود چاهی بسی عمیق و سیاه
بود آنچاه تیره تر از گور
در تک چاه هر طرف کردید
چون دمیدش دم روان پرور
دید تختی بلند شاهانه
تختی آراسته بر او پر رخت
بر چپش جراحت کاری
که دراندم که شاه در چه جست
از دو سوراخ بینیش چون جوی
الغرض دیو شاه چون دید
کای بنی آدم این چه جای شماست
کر ترا صد هزار جان باشد
پس یکی سنگ از زمین بربود
بسته اولیا حواله نمود
زد بدیو آنچنانکه ساخت دو نیم

خیز کرد بچاه رفت فرو
رفت او ماه اوج جاه بچاه
گشت از ماه روی او پرنور
اژدها را بهیچ جای ندید
باز کردید دردم آن اژدر
داده جا در میان آن خانه
طرفه دیوی نشسته بر سر تخت
خون ز بینی او شده جاری
بینی دیو از الموزه شکست
کشته از خون روانه هر سوی
رعد آسان ز رزه غضب غرید
آن خیالت که در دلست خطاست
کی ز دست بمنت امان باشد
که بکوه احد ببر بر بودی
شاه دین دست ذوالفقار کشود
در دل گاو ماهی افتاد بیم

کفت یا شاه ضربتی دیگر
پس برادر د زاری شیون
مرهمیدشی امان بکیر یدشی
دردم از دیو ده هزار هزار
حضرت شاه اولیا چون دید
پس بهر ضرب ذولفقار دودم
شاه هر چند داد مردی داد
شاه ازان کار بازماند عجب
در محل نماز شاه حجاز
خود بخود ذولفقار در میدان
پشته پشته ز کشته میانداخت
تاکه دیوار چاه شق کردید
بر سر او نهاده تاج از زر
صد غلام پری ز هر طرفش
همی زد از روی خشم بر دیوان
شاه دین کفت ایجوان بکو

بر سرم کرز نی بود بهتر
که در آید کرد قاتل من
خون من ریخت خون بریز یدش
جمع شد کرد حیدر کرار
نعرهٔ حیدری ز سینه کشید
سر صد دیو ریخت بر سر هم
هردم از خیل میشدند زیاد
بود در جنک تا سه روز سه شب
چون مهیا شدی برای نماز
جنک میکرد با همان دیوان
کرد شاه از سپاه خالی رخت
نوجوانی چو ماه کشت پدید
کمر او مرصع از کوهر
بود دندان ماهی بکفش
همه کشتند در زمان پنهان
کیستی چیست قصهٔ تو بکو

ان جوان کفت صد درود سلام   برتو ای شاه کشور اسلام
ای تو مولای دین و ایمان   استان تو قبله جان
راشدم می بنام با ناموس   پدر بنده شاه قرعانوس
مقتدای پری و انسی ملک   تابع امر تو زمین فلک
پری و دیو جمله لشکر او   نبود هیچکس برابر او
چون تو بودی بجنگ میر علم   هم در اندم من و پدر با هم
کشته از دست تو مسلمانیم   همچنان برطریق ایمانیم
دکر امین دیو اژدها پیکر   که تو کشتی بذوالفقار دو سر
دختر خویش نامزد با من   کرد ان حیله کستر پر فن
پدر من چه از جهان بکذشت   عهد بشکست دشمن من کشت
دختر خویش را بدبنده نداد   در صد غم بروی من بکشاد
تخت تاج پدر بزور بستاند   داغ حسرت بسینهٔ من ماند
دوش دیدم بخواب وقت سحر   افتاب جمال پیغمبر
که مرا کفت در زمان برخیز   رو بدامان شاه دین اویز
در فلان چاه میکند هیجا   دیو بیحد و ان تن تنها
دشمنت را فکنده سر از تن   تو برو سر بپای او افکن
چون به بینی مه جمال امام   برسان از منش درود سلام
که مراد تو را کند حاصل   کند از لطف خود ترا خشنود

[illegible]ان شاه اولیا خندید   لب بقصد دعا بجنبانید
کشت دیوار خانه شق ناکاه   روی بنمود دختری چون ماه
[illegible]ی چون افتاب تابنده   در دل ماهتاب افکنده
از دور روی دختر دید   برقع افکند و چشم از و پوشید
[illegible]ار حسن خلق لطف کلام   بوسه جن السی کرد سلام
[illegible]امین دیو را بدم دختر   که فکندی سرش بتیغ دو سر
[illegible] روی اینجوانم من   از غمش زار ناتوانم من
[illegible]ل بدین جوان پدرم   سوخت از خبر داغ غم جکرم
[illegible]ون منتی بجانم نه   از ره دین بدینجوانم ده
[illegible]شاه دین اولش مسلمان ساخت   انکه از لطف جفت جانان ساخت
ان دو امید وار را چه مراد   داد اندم مراد ما هم داد
همه دیوان که جنکجی کردند   روی طاعت بدختر اوردند
[illegible]بودند لشکر پدرش   جمع کشتند سر بسر بسرش
[illegible]ودند جمله بر ره دین   سر نهادند بر ره شه دین
[illegible]ل کردند با شه مردان   که نورزند بعد ازین طغیان
[illegible] طرف شاه شمس باشعون   خواست از مومنان بریزد خون
[illegible] دو شهزاده های دین افروز   جنک کردند با عدو هر روز

ای جوان کفش صد درود سلام — بر تو ای شاه کشور اسلام
ای تو مولای دین و ایمانم — آستان تو قبله جانم
راشدم می بنام با ناموس — پدر بنده شاه قرعانوس
مقتدای پری و انسی ملک — تابع امر تو زمین و فلک
پری و دیو جمله لشکر او — نبود هیچکس برابر او
چون تو بودی بجنک میرعلم — هم در اندم من و پدر با هم
کشته از دست تو مسلمانیم — همچنان بر طریق ایمانیم
دکر این دیو اژدها پیکر — که تو کشتی بذوالفقار دو سر
دختر خویش نامزد با من — کرد ان حیله کستر پر فن
پدر من چه از جهان بکذشت — عهد بشکست دشمن من کشت
دختر خویش را ببنده نداد — در صد غم بروی من بکشاد
تخت تاج پدر ز من بستاند — داغ حسرت بسینه من ماند
دوش دیدم بخواب وقت سحر — آفتاب جمال پیغمبر
که مرا کفت در زمان برخیز — رو بدامان شاه دین آویز
در فلان چاه میکند هیجا — دیو بیجد و ان تن تنها
دشمنت را فکنده سر از تن — تو برو سر بپای او افکن
چون ببینی مه جمال امام — برسان از منش درود سلام
که مراد تو را کند حاصل — کند از لطف خود تو را خوشنود

ان شاه اولیا خندید — لب بقصد دعا بجنبانید
کشت دیوار خانه شق ناکاه — روی بنمود دختری چون ماه
روی چون آفتاب تابنده — در دل ماهتاب افکنده
شاه از دور روی دختر دید — برقع افکند و چشم از و پوشید
دختر از حسن خلق لطف کلام — بوسه جن انسی کرد سلام
کفت این دیو را بدم دختر — که فکندی سرش بتیغ دو سر
عاشق روی این جوان من — از غمش زار ناتوانم من
داد اول بدین جوان پدرم — سوخت از خود بداغ غم جکرم
تو کنون مثل جان منی شه — از ره دین بدینجوانم ده
شاه دین اولش مسلمان ساخت — انکه از لطف جفت جانان ساخت
ان دو امیدوار را چه مراد — داد اندم مراد ماهم داد
همه دیوان که جنک می کردند — روی طاعت بدختر او کردند
زانکه بودند لشکر پدرش — جمع کشتند سر بسر بسرش
رو نهادند جمله بر ره دین — سر نهادند بر ره شه دین
عهد کردند با شه مردان — که نورزند بعد ازین طغیان
زان طرف شاه شمس با شمعون — خواست از مؤمنان بریزد خون
ان دو شهزاده های دین افروز — جنک کردند با عدو هر روز

غنچه رنا
این آخر قصه حیدر در آخر کتاب
ملاحظه نمایند

همه شب پای کوه برده پناه
پس بگفتند مؤمنان باهم
که نداریم از امیر خبر ؛
دور بودن ز حضرت مولا
در ره رسم بند کی نه رواست
جانب چاه آمدند آنگاه
گفت مالک بدلدل دانا
کرد دلدل بچاه اشارت او
داد مالک بچاه سر آواز
پس بیک جستن از تک آنچاه
رشد دختر سپاه و حشر
شاه دین سرگذشت خویش تمام
شاد گشتند هر دو شهزاده
هر طرف رفت این حدیث خبر
شرح اینقصه را ز سر تا پا
شد خجل شاه شمس از کردار
منفعل شد ز کردهٔ بد خویش

روز بودند در جبل البیپا | حنت شمعون شوم را آنگاه
پیش شهزادها بچندین غم | پیش شه رفت با همه لشکر
که چرا دیر کردان سرور | ... سلمان و یافت دولت دین
هست دور از طریق صدق و صفا | دیگه هفته سرور غالب
که ندانی که خواجهٔ تو کجاست ؛ | شادمان شد دل رسول الله
بود دلدل ملول بر سر چاه | علی حال غایب و حاضر ؛
که کجا رفت حضرت مولا | ... در دم تربتو حاجت نیست
که شه دین بچاه رفت فرو | نگویم که این آنم ده
داد سلطان دین جوابش باز | علی فارغم که روز الست ؛
بدر آمد ز قلب چاه چه ماه | ... کی که هست تا دم سور
صف کشیدند شاه پیش سرا | ... دم این مستیم نکردد کم
گفت در پیش لشکر اسلام | روز محشر چه خلق در مانند
گشت اسباب عیش آماده | مدعی بود ز پا تا سر
که بدانست مؤمن کافر | بود خانهٔ سپهر آباد
چون شنیدند ز حضرت مولا | صد هزاران هزار درود و صلوات
در بر مرتضی شه ابرار | صد هزاران ثنا و صد تکبیر
و ز خجالت فکند سر در پیش |

پا ز سر کرد بهر خدمت شاه
پیشکش کرد مال زر با سر
گشت روشن دلش بنور یقین
گشت راهی بجانب یثرب
از قدوم شریف حضرت شاه
هست پیش تو مو بمو ظاهر
چاره جستن بجز لجاجت نیست
هر چه باشد صلاحت آنم ده
کشته‌ام از شراب مهر تو مست
باشم از جام مهر تو مخمور
بلکه ذوقم فزون شود دردم
نامهٔ هر کسی چه بر خوانند
مدحت شاه اولیا حیدر
دولت شیعیان مخلد باد
بر محمد شفیع روز نجات
بر شه اولیا امیر کبیر ؛

تمام شد پایان کتاب فارغ

علی



کشتی و شه چین

نام کتاب دو قصیده (۱- قصیده چاه بیر العلم ۲- قصیده پنج

ناظم: حسین بن حسن رودسری متخلص به فارغ گیلانی محشی

شارح .... مترجم ....

تاریخ تحریر قرن ۱۳ ق نوع خط نستعلیق تحریری تعداد سطر ۱۵ تا ۱۷

نام کاتب ....

موضوع ادبیات زبان فارسی عدد اوراق ۶+۴=۱۰

طول ۲۸٫۲ عرض ۱۹ شماره عمومی ....

وقفی ~~احمدلی~~ تقی وحیدی مقدم تاریخ وقف ۱۳۸۹/۶/۱۵

ملاحظات ....

منابع: فهرست آستان قدس ۱۷، ۳۲۲ (قصه پنج کشتی)

چون شنید از مصطفی شاه ولایت

در میان آن بیابان دید ناگه علی

پیرزالی دید در میان خیمه آن نشسته

پیش خود بنهاده بود آن کافر مشرک بتی

چون علی دیدش بسوی آن لعین

سجده کردن آن خدا را بود واجب

زود برخیز و بیا در پیش شاه ما

این بگفت از درون خیمه آتش بیرون

مصطفی گفتا که ای کافر درآ در دین حق

...آب در صحرا بران

...آب در صحرا روان

خیمه‌ای دید ولی بود آن تهی از هر دو مان

بسته زنار نظر رسته به بتان اندر زمان

سجده میکردی به پیشش هر زمان زاری کنان

سنگ زد گفتا که غیر طاعت کبریا بکمان

از عطای خویش ما را داد عقل

شو مسلمان ای لعین بگذر ز کفر کاملان

دست او بگرفت و برد پیش مصطفی زاری کنان

بعد از آن بر گو چه اسم که اندر خلق نهان

قصیده چاه بئر العلم

ای دل ار خواهی که ره یابی بکوی عاشقان
با حدیث مصطفی و مرتضی بگشا زبان

حق زمین و آسمان از بهر ایشان آفرید
زانکه ایشان هستند مقصود زمین و آسمان

ای سپهسالار شیعیان هادی خلق جهان
ای اصل و نسل آدم رهنمای انس و جان

روز محشر مصطفی باشد شفاعت خواه ما
مرتضی ساقی کوثر قاسم دار الجنان

[illegible] از من یک قضا یا بدر ابنو عشق خدا
از قضایات وصی کردگار غیب دان

جعفر طیار گوید کان وصی شاه دین
مصطفی مجتبی مقتدای مهربان

اندر آن روزی که او از فتح خیبر باز گشت
در بیابان رسید کرد با لشکر مکان

بود گرمای عظیم آب در لشکر نبود
شاه مردان را نبی گفت ای امیر مؤمنان

چون توی ساقی کوثر بهر آب شو ای دین
دلدل خود را ز بهر آب در صحرا بران

چون شنید از مصطفی شاه ولایت بهر آب
کرد دلدل را بهر آب در صحرا روان

در میان آن بیابان دید از بالا علی
خیمه چند ولی بود آن تهی از هر دمان

پیر زالی دید در میان خیمه آن نشسته بود
بسته زنار نظر بر بت پرستان اندر آن

پیش خود نهاده بود آن کافر مشرک بتی
سجده میکردی به پیش هر زمان زاری کنان

چون علی دیدش بسوی آن لعین
بانگ زد گفتا که غیر طاغوت کبر بکمان

سجده کردن آن خدا را بود واجب تو را
از عطای خویش ما را داد عقل و جسم و جان

زود برخیز و بیا در پیش شاه انبیا
بشنو مسلمان ای لعین باز آ کفر کافران

این بگفت از درون خیمه اش بیرون
دست او بگرفت و برد پیش مصطفی زار

مصطفی گفتا که ای کافر دلا در دین حق
بعد از آن بر گو چه اسم که اند خلق نهان

گفت حلیم چون شنیدن کامد بکید بخند
رفته از عمرم صد پنج سال ای مصطفی
گر در آید او بدین من هم مسلمان میشوم
حضرت شاه رسل چون این سخن از وی شنید
رفت بوزینه آوریدا اندر زمان پیش نبی
مصطفی فرمود کای زن دین حق را کن قبول
پیرزن گفتا مسلمان میشوم ای مصطفی
هست چاهی اندرین صحرا و بر بالای آن
کس نمیداند که گرد و گرد آن چاه بلا
مر از آن چاه بلا یک دلو آب آری برون
مصطفی فرمود با اصحاب ای مردان دین
مالک اشتر شنید از نبی رخصت گرفت
بود از لشکر که اهل اسلام تا چه سخت میل
از دها و شیر چون دیدن مالک را ز دور
مالکا اشتر بزد بر شیر نر یک نعره

اندرین صحرا نهان گشتند تا یابند امان
هم زنی دارم که سیصد سال باشد عمر آن
زانکه من بی امر شان کاری نکردم در جهان
گفت رو زن را بیاور در زمان
پیرزالی را که پشتش خم شده همچو کمان
تا بیابی روز محشر ز آتش دوزخ امان
لیک دارم حاجتی ای افسر گردن کشان
مرده مسکن اژدهای یا یکی شیر ژیان
گر بگردد جان خود بر باد بدهد در زمان
تابع دین تو گردم با جمیع تابعان
کیست ز بهر رضای داور کمر بندد میان
شد روان با جمع از مردان نامی پهلوان
راند مالک بر سر آن چاه با گردن کشان
سوی مالک در روی کردن با شور و فغان
کز نهیبش شیر رفت و اژدها از پی روان

به پیش من

هر دو از هیبت

هر دو از هیبت گریزان بر سر چاه آمدند
با دلیران مالک آمد بر سر آن چاه تنگ
شد پیاده مالک و در چاه سنگ در فکند
کز صلابت آن بیابان سر بسر در لرزه شد
گفت مالک در درون چاه باید شد یکی
همره مالک جوانی بود بود نام او سعید
این بگفت و بر گشود از پهلوی مرکب کمند
یک سر دیگر به مالک داد و خود در چاه شد
از درون بر پا درون چاه ببریدند سر
چون چنان دیدند یاران گشته سرگردان شدند
آن تن بی سر روان از خاک خون بر داشتند
پس سر احوال گفتند بار رسول هاشمی
کاندر آن ساعت بیامد جبرئیل از نزد حق
حق سلامت میرساند با تحیات و درود
این یکی چاهی که شد ده رهنما کی پر بلا

خویش را در چاه افکندند از بیم یلان
دید چاهی که از وی پر غلغله میشد خان
از درون چاه غوغای برآمد ناگهان
آمد آوازی که تکبیر بزنید ای پیچارگان
تا ببیند حال مار او گشته واقف از آن
گفت مالک را که این کار منست ای کاردان
یک سر را در میان محکم ببست و بعد از آن
در میان چاه ببریدند و یک سر آسمان
در زمان بالا فکندند باز جسم آن جوان
شد سعایت ز نکتهٔ مالک زر و همچنان
در زمان بردند پیش مصطفی زاری کنان
چون شنید این حال پیامبر گریان شد از آن
مصطفی را گفت کای ده ... مکان
ای غبار خاک پایت افسر گردن کشان
نام او شیر لعلم باشد مقام تو بیان

پادشاه جمله دیو بد آنجا بود
رعد جنگی نام او نه صد هزارش لشکر
هست فرمان تا علی مرتضی تنها رود
هر که سر در دین نیارد شاه مردان از تنش
مصطفی شد با حیدر بگفت احوال را
راند در نزدیک چاه شد پیاده شاه دین
شاه اول خواند اسم اعظم بر خود دمید
بر سر سنگی فرود آمد ولی ذو الجلال
ساعتی استاد بر بالای سنگ شاه دین
دید صحرای که طول عرض او پیدا نبود
حیدر صفدر ببر دید تختی را از زر
بس چه کوه سه قلعه بر قلعه برج قلعه کشها
مثل بام آسیا بود روی آن لعین
هر دو لب چون کرده مادی کرباشد تخت
چون چنار سال خرده هر دو بازو
پیش قوی

جمله زیر زمین باشد بفرمانش بدان
جادویان نابکار ساحران بدکلان
در میان چاه سرازیر شد تیغ از میان
سینه بند از دل به ذو الفقار جان ستان
شد سواد اندر آن شه انبیی غیب دان
بر سر آن چاه از جنیان آمد روان
بعد از آن شد در درون چاه چون باد روان
چاه شد روشن ز نور روی شاه انس جان
بعد از آن کرد آن ولی حق نظر بر هر کران
اندر آن زیر زمین دنیای دیگر شد عیان
جنی بنشسته بر آن تخت چون پیل دمان
هر دو چشمش چون دو طاس و دروازه دهان
حلق او مثل تنوره بینی او ناودان
هیچه دم اسب استه مژه تا با ابروان
رسته بر تن موی هاش تیز مانند
سنان

صدهزاران در بر آن جنی و دیو و پری
هر یکی بر ابوزر ... دیگر نگار ... دیگر
پیش تخت آن لعین طشت ز زر بنهاده
هر زمان چون دید یک نعره بزد تیغ
جنیان چون نعره حیدر شنیدند از نهیب
ده هزار از نعره واویلت در زمان
دیگر افتاد دل ... از سینه از هیبت طلب
رعد جنگی بر فراز تخت بیهوش اوفتاد
لشکر جنی که آن همه بیهوش شدند
دید رعد مرزبان اندر برابر شاه را
پهلوانان سپاهش بود سه دیو لعین
هیچ دانستید این یک صلابت از چه بود
آن زبردست جهان کاینجا استاده حیدر
آن همان حیدر بود کاندر غار شمشیر او
پهلوانان جهان اکنون کشته است او

صف کشید از هر طرف بر کف تیغ جان ستان
چون نهنگ و شیر نر ... در سیل دمان
در میان طشت بنهاده که آن نو جوان
کوهی از هم کز سرش شکافت سقف آسمان
جملگی را رفت از تن ... تا به ...
زهره شان شد آب و بسپردند جان
چون کبوتر کان ببیند باز را در آشیان
چون بهوش آمد بزد یک نعره چون شیر ژیان
جملگی حیران این نعره شدن آن کافران
کایستاده بر کفش آن ذو الفقار جان ستان
هر سه را در دم طلب کرد و بگفت ای سروران
بنگرید اندر برابر تا کرا بینید تان
همچه شیر در کمین خیل و کوه آهوان
کشته کرده پهلوان جهان
ای دلیران باز خواهید از علی خون شهان

خلق را علم با هم عنبر کشته است
جمله روی زمین از بت پرستان پاک
مصطفی او را فرستاده که تا گیرد دگر
سالها شد تا بود این آرزو در دل مرا
بر دری خواهم که او را زنده آرد پیش من
نعره زد از نهیب و گفت ای حیدر منم
نام من طیهور باشد پهلوان لشکرم
این بگفت حمله کرد او دیو تا سوی علی
حیدر صفدر بزد بر کمرش تیغ در سر
راند بر حیدر روان قرطاس جنی لرکدن
نام قرطاسش باشد پهلوان لشکرم
چون درین چاه آمدی ای جادوی افسونگر
این بگفت و حمله زد آن دیو تا نزد علی
چون خیار تر دو نیمه گشت قرطاسی از کمر
رعد جنگی ضرب دست شاه مردان را بدید
راند در میدان روان شمرات جنی همچو کوه

خیبر و حصن سلاسل را گرفت آن اژدها
کرده ویران بتکده بشکست آن ایوان
جمله زیر زمین را با چه جنیان
تا علی را من همین بینم عیان اندرین
شد غیر از اژدها طیهور جنی در زمین
پادشاه چین ماچین خسرو هندوستان
صد هزار پیش تر با شد از فغان
شد ز چشم گوش بینی و دهن آتش فشان
بر سر حیدر کرد او شیر بخت ذوالفقار جان
بانگ زد کای نامدار صفدر
پادشاه ملک شام زنگبار قیروان
از افسون تو افزون از جمیع ساحران
زد دو نیمش شاه او را از میان چون پرنیان
شد ز بر نیم نگون و نیم بر مرکب روان
گفت با شمرات مرکب در صف میدان
گفت ای حیدر منم شمرات شاه
رومیان

بمحو طیهور زیکان

بمحو طیهور دلیل و قرطاس جنی لشکری — باید امروز نبرد ای حیدر صفدر بدان
لیک سوی حیدر بپای خویش در گور آمدی — این کمان هر که زه کند ما نخواهی نبرد جان
زند تا سوی علی با قامت شمشاد کند — از نهای هر کیش ماری سیه بودی سنان
این بگفت و حمله کرد آن دیو تا سوی علی — گرز را افکند آن دیو لعین بدگمان
شاه زد بر تارکش گرز تنگ بر کند شد — ذوالفقار آبدار و نامدار جان ستان
دیو جنگی را دو نیمه کرد تیغ شاه دین — خار افکندش دو نیمه با چنان فیل دمان
رعد ترسان گشت آه بر کشید از سوز دل — وز نهاد آن لعین برخاست غریو فغان
بود رعد مرزبان را یک پسر اهل بنام — بد پری زاده بغایت خوب شکل مهربان
رعد جنی گفت کای فرزند در میدان برو — خون سالاران لشکر را بخواه از دشمنان
چون شنید از رعد راحل اسب بر پرید ابر اند — در صف میدان در آمد هر کیش جولان کنان
بانگ زد بر سوی شاه و گفت ای مرد دلیر — چون درین چاه آمدی بی بنده بان رسیمان
مادر من دختر شاه پری باشد ولی — راحل جنی منم فرزند رعد مرزبان
این بگفت حمله کرد و شاه بر بود شش زا سب — بدر سه تیش گرفت آن که فر امیر مردان
گفت مسلمان شو و گر نه خواهی بر زمین — گفت احسنت این جوان آزاد گشتی از
اندرین دنیا ز تیغ من خلاصی یا غنی — هم در آن دنیا نصیبت شد بهشت جاودان
رعد جنگی را چه سر از تن ببیند از زخم تیغ — تا جهش از تو خواهد بود ای راحل بدان

ارمغان بر کند ریشش داد بر باد فنا   از نهاد آن لعین بر خواست فریاد
ساعتی زاری نمود رعد از آن سوی سپاه   گفت حیدر را بگیرید ای سپاه جادوان
لشکر حبشی آسمه برسو صف کشید   هر طرف در جنبش آمد چون پری پیکران
مرتضی فرمود راحل را که بر جا کن قرار   تا دمار اکنون برآرم از سپاه کافران
حضرت حق میدهد اندر غزا یاری مرا   این بگفت و بر خروشید آن کشور ستان
راند چون او ذوالفقار از هر طرف در رزم شیر   میزدی هفتاد تن را از میان چون پرنیان
آن ولی حق پیاده لشکری نهصد هزار   جمله را پیل نهنگ و شیر و اژدر هر کیان
حق بر آن لشکر زد و تیغ دو سر را کار کرد   گشت آتش تیغ شاه جسم حبشی بتان
ریختی از ذوالفقارش دست و پا و سر   همچو برگ تر که ریزد بال در فصل خزان
کی بگوید وصف حیدر آن وصی مصطفی   در صفت ناید اگر صد سال گویم شرح آن
منتصر سازم که جنگش بود هفده روز شب   چون شدی مشغول طاعت آن امام غیبدان
ذوالفقار از کف نهادی در زمان پهلو خودش   باز رفتی در نمازش آن ولی در جهان
تیغ حیدر اژدهای گشت گرد شاه دین   لشکر حبشی چه رفتی پیش کردی قصد جان
سر گشودی همچو اژدها دهان خویش را   سوی خیلی لشکر حبشی مشدی آتش فشان
لشکر حبشی ز تیغ مرتضی عاجز شدن   نزد رعد مرزبان رفتند چون دیوانگان

رعد را گفتند

رعد را گفتند مکر کار حیدر را بکن   ورنه از تیغ علی یکتن نخواهد برد جان
چون وقت نمازش تیغ خود را مینهد شود   بر زمین آنگاه گردد بر نماز حق روان
نیست کس را زهره آن تا کند قصد علی   زانکه آن اژدر بود بر گرد حیدر پاسبان
رعد گفتا آن بود تنها شما نهصد هزار   زود او را درمیان گیرید ای بی غیرتان
یک پیاده بی فرس هفده شبانروز چنین   رزم سازد با شما نهصد هزاران پهلوان
کس نه دیدست و نه بیند کین چنین عاجز شود   لشکر نهصد هزار از یک پیاده در جهان
این بگفت و جوشن مرکب طلب کرد آن لعین   شد درون آهن فولاد در ساعت نهان
داشت اسب آن ستمگر که او را بد دو سر   از عجایبات دلیو بود آن مرکب آکنده ران
چار چشمش بود چون کوکب درخشان بر سرش   زین عجایب تر کسی مرکب ندیده در جهان
رعد شد در دم سوار آن ستور دیو زاد   راند بر قلب سپه آن پیاده دیو بدگمان
گفت با دیوان جادو شیشه نفط افکنید   زود حیدر را بسوزید ای سپاه جادوان
شیشه های نفط هر سو جادوان انداختند   شد بسوی حیدر هزاران شعله آتش روان
دید حیدر زود ذوالفقار خویش را در پیش داشت   جست برق از دم تیغ امیر مؤمنان
باز گردانید او آتش بسوی جادوان   ریخت از دیوان جادو بس هزاران در زمان
گشت تاریک اندر جهان از دود سیاه   بر کشید آن دود از جا تا بسوی آسمان

دور را اصحاب پیغمبر چو دیدند آن زمان ... جملگی گفتند در باب ای پناه امتان
اندرین چاه بلا بشنک علی را سوختند ... مصطفی گفتا مرنجید این سخن را بر زبان
مرتضی را نیست باک از آتش سوزان یقین ... زانکه باشد مظهر کل عجایب بی گمان
این بگفت بالسما به بر سر چاه آمدن ... سر درون چاه کرد آن سرور کون و مکان
گفت ای شیر خدا حلال جمله مشکلات ... بازگو تا در چه کاری ای شه کشورستان
چون علی بشنید آواز پیغمبر جواب ... گفت لبیک ای گزین خاتم پیغمبران
تن دو دستم با توانم دار در چاه بسا رش ... در غزا ایم ای حبیب کردگار غیب دان
جمله اصحاب بشنیدند آواز علی ... شادمان گشتند تا که ناگهان از میان
ریسمان داشت رعد زبان در دست خویش ... کرد افسون سوی حیدر و افکند او ریسمان
ریسمان شد اژدها و جانب حیدر دوید ... از دهن آتش مثال کوره آهنگران
جست از تیغ علی برق و اژدر سوخت ... گشت خاکستر ز تف و تاب اژدر در زمان
رعد خود را ساخت فیل شاد ستش گرز گفت ... باز جادو کرد و خود را با یکی شیر ژیان
شاه بروی حمله کرد و زد با و یک نعره ... باز شد با صورت خود آن لعین بد گمان
گرز سنگی داشت آن لعین و برد بر بالای سر ... تا فرود آرد سوی حیدر که شاه کامران
تیغ را بر گرز سنگی زد که در دم شد دو نیم ... در گذشت از فرق و حلق او تیغ بیران

از کمر بیدش

از کمر بیدش گذر کرد و ز مرکب در گذشت ... تیغ آن شاهی که انزل الا فتی آمد نشان
رعد آکاستا چنان از تیغ حیدر شد دو نیم ... در زمین شد ذوالفقار صفدر پنهان
رعد جنی چون در افتاد و بند با مرکب بهم ... لشکرش چون آنچنان دیدند کنند الامان
مرتضی گفتا امان جملگی ایمان بود ... هر که را باید امان ایمان بیارد در زمان
لشکر جنی مسلمان شد یکبار از یقین ... شاه مردان را ثنا گفتند گشتند مدح خوان
شادمان شد شاه با راحل برون ز چاه ... لشکر گویان شد سوی پیغمبر آخر زمان
مصطفی و مرتضی دیدند روی یکدگر ... از وصال روی هم گشتند هر دو شادمان
راحل ایمان تازه کرد و بستش کش آورد پیش ... کرد تعلیم علی را کرد کحل دیدگان
کرد پیمانی که هرگز دیو را با آدمی ... دشمنی هرگز نباشد از جهان تا جاودان
صدر دین را انبیا ختم شد از پیمان او ... خواست عذرش روان کرد دید سوی آن مکان
بلکه سعد حیوان یک دلو آب آورد برو ... شد روان پیرزال با نور [illegible]
مصطفی و مرتضی کردند شکر داد گر ... شادمان سوی مدینه لشکر [illegible] شد روان
واجب را پاک خداوند بحق ذات خویش ... حق عرش و کرسی و سیاره گردان
حق آیات کلام انبیای مرسلین ... حق نعت مقامد [illegible]
حق شاه اولیا یعنی علی و مرتضی ... هو نفس زهرا حسن حسنم [illegible]

حق شاه کربلا یعنی حسین ابن علی / حرمت مظلوم مقتول شهید طالبان

حق زین العابدین و گریه جان زار او / روز و شب میر بخت خون از دیدهای خود غضبان

حق باقر صادق است حق موسی کاظم نسبت / حق سلطان خراسان و لنگری بیکسان

حق تقوی تقی پادشاه دین نقی / حرمت عسکر محمد مهدی آخر زمان

حرمت نام امامان که آوردم شفیع / بنده را بر آستان شاه دین رب رسان

از کف ساقی کوثر مومنان را کن نصیب / وندران ساعت که از تن میرود تاب توان

بنده قاسم را ببخشی ز آتش دوزخ بلتق / از صراط المستقیم بند آسان بگذران

قصیده نبی آشتی بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

بساط آرای دیوان حکایت / نشاط افزای سلطان روایت

عروس نطق را زینت گری کرد / زهی زینت که سحر سامری کرد

ز دریای سخن در ثمین سفت / بالفاظ گهربار اینچنین گفت

که عادل پادشاه بود در چین / بفرمانش که آچین ماچین

خداوند مملکت در سجده برداشت / هزاران منفعت از خشک و تر داشت

سپاه نصرتش بیحد و مر بود / ز کشور هر دمش فتح و ظفر بود

همه شاهان

همه شاهان بآیین عبادت / نهاده بر درش روی اطاعت

سپهر بر درش یکی ز شکمه و نور / نشاید وصف حسنش کرد در خور

بزیبائی که آن رعنا پسر بود / ز سر تا پای آن فضل هنر بود

بدیدش آن هر استادی که بودی / هنر دیدی و شاگردی نمودی

زبان قاصر ز وصف خوبی او / غنی از هر طرف محبوبی او

دل دینش ربود بود یاری / ولی بود بند هر درد یاری

دیار یارشش ماه مسافت / سماهی راه دریای پر آفت

مگر اندر زمین خطا بود / چه دختر اختر برج صفا بود

جمالش از هر چه کوسیم بیشتر داشت / بجای هر کسی موصد هنر داشت

ز خورشید جمالش ماه در تاب / فکنده که در آتش گاه در آب

گل از گلزار حسنش برده بوئی / از آن افتاد شهرت در نکوئی

اسیر آن شده شهزاده چین / ز رستنش رفته آرام و دل و دین

شب روز از غم انماه پاره / خبر خویشش نبودی چون ستاره

ز روی شوق آن عزم سفر کرد / وداع ملک و مال سیم زر کرد

ز احوالش پدر چون با خبر شد / ز اندوه پسر حالش دگر شد

فسون وعظش این عقده نکشاد / بهر سو نامها سوی فرستاد

محبا پنج کشتی کرد پر گنج / سه صد کس فرستاد اندران پنج

[illegible]

همه تازه جوانان چون مه تاب / فکندن چون صدف کشتی دران آب
زجود دیده سیل اشک سر داد / جهان کشتی سوی دریا فرستاد
اگر فلک فلک انجا رسیدی / چه خوش خود را سر سامان ندیدی
فرو رفتند کشتیها بیکدم / چه سنگی را که اندازند دران یم
دریغا انچنان دریای نایاب / که یکبار فنا گشتند سیر آب
پدر چون پنج پر بگذشت سالی / بماند در غید شد همچون هلالی
غمش زر ضعیف ناتوان کرد / بهار عمر او رو در خزان کرد
فرستادند هر سو نامه آخر / نشد معلوم حال آنها فر
چه بهر چاره اش بیچاره گردید / دل از فرزند خود یکباره ببرید
فلک چون یوسفش در چاه انداخت / چه یعقوب حزین بیت الحزن ساخت
درون بیت الحزن چون گشت محزون / روان کرده سرشک از چشم پر خون
وزیر داشت بس دانا و صراف / سفر کرده جهان از قاف تا قاف
بخدمت گفت با سلطان عالم / دلت را شاد گردانم مخور غم
خبر دارم که در مکه کسی است / که او افتادکانرا گیرد دست
بود وحش طیر انس جن امیرست / ز پا افتادکانرا دستگیرست
نه تنها انس جن را پادشاست / که او سلطان ماهی تا بماست

هزاران نام دارد ان نکو نام / دلی علی باشد مشهور ایام
خداوند خداوندان عالم / ازان عالم پر از فیض دمادم
اگر کام تو در کام نهنگ است / اگر صید تو در چنگ پلنگ است
مشرف گر بشوی در خدمت او / بکام دل رسی الحضرت او
چه سلطان از وزیر این نکته بشنفت / زبان گل رخش زین مژده بشکفت
مهیا ساخت اسباب سفر را / مسلح ساخت ارباب هنر را
سپاهش جمله گردان دلاور / بزور و فتح بازو ... بر
بسیرت هر یکی جمشید دوران / بصورت هر یکی خورشید تابان
چه کردندان سوانرا شماره / هزار آمد صد هشتاد ... پاره
ز اسباب سپاه بیکرانه / بسوی شاه مردان شد روانه
چه بعد از مدتی در مکه جا ساخت / بپابوس شه مردان سر افراخت
شه مردا علی از جای برجست / پی مقصد عیان کردن کمر بست
چه شاه دین شه چین لشکر / سوی دریا روان گشتند یکسر
بقنبر شاه مردان امر فرمود / که بطلب ماهیان نزد من زود
بحکم شاه قنبر داد آواز / ز هر سو ماهیان کردند پرواز
چه ماهیان آواز قنبر / شنید آمد بساحل سوی لشکر
که شاها باز گو حال این خبر چیست / که ما را بسش ازین تاب نظر نیست

شه دین کفتا که فرزندان چین
به نزد یک من آرید استخوانش
ز سر تا پای اندر یا بکنند
دکر باره سوی ساحل فتادند
که شاها سر بدریا دویدیم
فرو رفت است کشتی پنج رست
تن شان بجز دا و ماهیان کشت
شهش کفتا درین معنی شکی نیست
خلا انجا مانده زیر سنک احمر
امیر ماهیان خود رفت آورد
بشه بنمود و زیر پاش افکند
ندا کرد باذن الله در دا د
همان خلعت که اول در برش بود
پس از پابوس شه بنشست بر جا
پدر سازش دمادم کشت بیهوش
شه چین با همه ارکان اعیان
پس انکه الوداع شاه دین کرد
شده غرق اندرین دریای پر کین
که خواهم از سر نوداد جانش
ندیدند استخوان نومید کشتند
بیا شاه مردان سر نهادند
نشان ز استخوان او ندیدیم
پدر یا جستن ایشان محالست
چه کشتی وچه لنکر از میان رفت
ولی ز انکشت او یک بند باقیست
ببرد تعجیل کن نزد من آور
بقنبر داد قنبر پیش شه آورد
شه مردان ردا بالاش افکند
جوان شد زنده و در پاش افتاد
همان زینت که از پا تا سرش بود
حکایت کرد بنزد ز هر جا
پسر از مهر بکرفتش در آغوش
بدست شاه مردان شد مسلمان
بچندین عیش خرم عزم چین کرد

پس آمد نزد یک شه دین
بلطف خود مرا باز استخوان از
که من خود آمدم با پنج کشتی
درین دریا تمامی غرق کشتند
کسان دارند هر یک شان عزیزان
من اکنون کر روم تنها بخانه
با یشان خانه ماتم خانه کردد
همان بهتر که کردم باز فانی
پدر را باز آتش در دل افتاد
ولیکن معجز کز شاه دین دید
جوان چون کرد آخر این حکایت
بکفتا این سنت الیس فتوت
ازین پس غم مخور و شاد بنشین
چه آنجا که تو داری اندر عالم
منم درمان درد دردمندان
بیا اکنون نظر کن قدرت حق
یا هر ایزدی در هیچ کاری
که دعوی ندارم در ره چین
بدین دریای پر قهرم در انداز
همه یاران چه حوران بهشتی
ز لوح زنده کانی فرد کشتند
همه از بهر ایشان اشک ریزان
شوم تیر ملامت را نشانه
بنای عیش شان ویرانه کردد
که بی یاران نخواهم زندکانی
بجانش عقده بس مشکل افتاد
بلطف پیکرانش داشت امید
خوش آمد شاه را از او بغایت
همین باشد شه را رسم مروت
نظر بکشا جوان مردی شه دین
دلت شاد کردانم مخور غم
منم راحت رسان مستمندان
که چون آرم برون از بهر زورق
بجز من نیست صاحب اختیاری

منم سلطان همه ملک ملک را | که گردش میدهم چرخ فلک را
در آندم جبرئیل آمد ز سرمد | بنزد سید کونین احمد :.
که بالای فلان کوه در رو | نه تنها بلکه با خیل حشم رو
پیمبر چون برآمد بر سر کوه | لب دریا ز مردم دید انبوه
بدیدش در میان سلطان دین را | که بر بالا شکسته آستین را
بمعجزان در درج کرامت | بناف بحر زد دست ولایت
ز دریای کرامت گوهر آورد | بهر انگشت یک کشتی بر آورد
همانکه که دریاست در مشت | چه پنج کشتی برآورد او ز انگشت
سلامت آن سه صد مرد شد سر | طعام خوردنی با خلعت زر
از آنها یک کسی مو کم نگشته :. | نه پیدائی ز اول در گذشته
خلایق جمله در حیرت فتادند | نبی را با ولی صلوات دادند
صدای غلغله در چرخ افتاد | که شاه اولیا را آفرین باد
غریوی از جمله یاران برآمد :. | شه چین را غم دوران سر آمد
محمد سید اولاد آدم :. | پس از شکر خداوندان عالم
دعا کردند بر جان شه دین | همه یاران ز جان گفتنا آمین
شه دنیا و دین بر باد فرنود : | که زجا چون کاه بر بود

با اما مرسا

با هر شه کشتی دریا سوار رفت | همان دم جانب شهر ختا رفت
چه کرد دید از دور کشتی نمایان | همه اهل ختا گشتند حیران :.
چه شد معلوم ایشان شاه دین است | بشاه همراه باز سلطان چین است
باستقبال آن شه ختائی | برون آمد برسم پادشاهی
بتخت زر نشاندند هر دو شه را | بجاه آورد خدمتها سپه را
با ایشان چون چراغ دین برافروخت | ره رسم مسلمانی بیاموخت
پس آنکه دختر شه ختا را | چه دختر اختر برج عطا را
نمود از راه رسم شهریاری | بفرزند شه چین خواستگاری
شه مردانگی جشنی بیاراست | که شرح آن نیاید در صفت راست
همه شاهان بیکدیگر نشستند | دو گوهر را بیک جا عقد بستند
بمدحم نعمت زر بیکران داد | مه و خور را بیک منزل بیاراست
دیگر رفتند شاهان با شه دین | روان کرد یک کشتی در ره چین
چه بادان پنج کشتی را دوانید | همان ساعت بشهر چین رسانید
بزرگ و خورد مردان صد جان | همه گشتند پیش شه مسلمان
بدولت سرفراز آمد شه چین | سوی مکه باز آمد شه دین
ز روی آنکل مقصود و یاران | ثنا خوانش چه فارغ صد هزاران
هر آن کس را داور یاوری کرد | سوی این چنین کس یاری کرد

هنوزش فارغ از نزع الخصومت نظر ماند | دلش از بهر مهران بسر ماند

تتمه قصیده قبل را در ایح | در سفینه دیگر مطالعه نمایند

توانا بود هر که دانا بود | ز دانش دل پیر برنا بود

کلام آدم دانا بلا از دل اسیر دارد | خبر دارد کسی با شد ز نیک و بد خبر دارد

چو اهل سفینه انجمع که بودند بیش از ما | مشغولم بصحبت نادان که دایم درد سر دارد

بنا کس دوستی کم دار بحالت ای عزیز من | شمکر را هر چند اما بدل فکر دگر دارد

ببازاری که جنس نامش بدار... | مکن قیمت مده با کسی که این سود ضرر دارد

شبی لقمان در خلوت بصحبت با | پسر میگفت | پسر کی نا خلف باشد شرافت از پدر دارد

تمت | تمام شد

هر که خواند دعا طمع دارم | زانکه من بنده گنه کارم

صبر و ظفر هر دو دوستان قدیمند | بر اثر صبر نوبت ظفر آید